

السلام عليك يا ابا عبد
 السلام عليك يا ابا عبد
 السلام عليك يا ابا عبد
 السلام عليك يا ابا عبد
 السلام عليك يا ابا عبد
 السلام عليك يا ابا عبد



جلوه‌ی مهدی (عج) در نگاه شیفتگان

سید مرتضی حسینی اصفهانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیم: تحفه‌ای آسمانی، نورانی، ربانی، به نام
مظهر اسماء حسناى الهی، منتهای اولیا و خاتم اوصیاء،
امید اتقیاء، مذل اشقیاء، از سوی آقای حاج مرتضی
سهرابی به پدر بزرگوارشان «مشهدی رمضان
سهرابی» رحمته الله و جهت سلامتی مادر گرانقدرشان و جهت
شادی ارواح طیبه اولیاء مکرم الهی از حضرت آدم علیه السلام
تا حضرت خاتم صلوات الله علیه و شادی ارواح طاهره و مطهره
اوصیاء معظم الهی، و شادی مجموعه شهدای تاریخ
اسلام، به ویژه سالار شهیدان حضرت «ابى عبدالله
الحسین» علیه السلام و جهت سلامتی و دوری ملالت و نقاهت
از وجود مبارک قطب دائرة عالم امکان حضرت
صاحب زمان و مکان علیه السلام باد.

از قرائت سورة حمد و سه مرتبه سورة
اخلاص جهت شادی والدشان و غیره دریغ نفرمائید
حاج آقا مرتضی سهرابی

جلوۀ مهدی (عج)

در نگاه

شیفتگان

(ملاقات با محبوب)



پید مرتضیٰ حسینی اصفهانی

سرشناسه: حسینی، مرتضی، ۱۳۳۴ -

عنوان و پدیدآور: جلوۀ مهدی (عج) در نگاه شیفتگان / نویسنده مرتضی حسینی اصفهانی.

مشخصات نشر: قم: شرکت نشر فرهنگ قرآن، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.

شابک: 9 - 29 - 7557 - 964 - ISBN: 9789647557290 - EAN:

یادداشت: فیپا

یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۶۴ - ۱۶۸؛ همچنین به صورت زیر نویس.

موضوع: حجّة بن الحسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - - روایت.

موضوع: حجّة بن الحسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - - کرامتها.

رده بندی کنگره: ۸ ج ۵۴۵ ح / ۴ / ۲۲۴ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷ / ۳۶۲

شماره کتابخانه ملی: ۴۱۱۲۲ - ۸۵ م

جلوۀ مهدی (عج) در نگاه شیفتگان

- | | |
|---|--|
| <input type="checkbox"/> سیدمرتضی حسینی اصفهانی | <input type="checkbox"/> مؤلف: |
| <input type="checkbox"/> ۱۲۹ - ۰۰۵۹۷۵ - ۶ | <input type="checkbox"/> شماره ملی: |
| <input type="checkbox"/> ملاقات کنندگان با حضرت مهدی <small>علیه السلام</small> | <input type="checkbox"/> موضوع: |
| <input type="checkbox"/> رقی | <input type="checkbox"/> قطع: |
| <input type="checkbox"/> تقی مقدم | <input type="checkbox"/> کامپیوتر: |
| <input type="checkbox"/> حسن حیدرزاده | <input type="checkbox"/> ویراستار: |
| <input type="checkbox"/> اول | <input type="checkbox"/> نوبت چاپ: |
| <input type="checkbox"/> چاپخانه دفتر انتشارات اسلامی | <input type="checkbox"/> محل چاپ: |
| <input type="checkbox"/> انتشارات فرهنگ قرآن | <input type="checkbox"/> ناشر: |
| <input type="checkbox"/> یک جلد | <input type="checkbox"/> تعداد مجلدات: |
| <input type="checkbox"/> ۱۶۸ | <input type="checkbox"/> تعداد صفحات: |
| <input type="checkbox"/> تابستان ۱۳۸۶ | <input type="checkbox"/> تاریخ انتشار: |
| <input type="checkbox"/> ۳۳ | <input type="checkbox"/> مجموعه آثار: |
| <input type="checkbox"/> ۲۰۰۰ | <input type="checkbox"/> شمارگان: |
| <input type="checkbox"/> ۲۰۰۰ تومان | <input type="checkbox"/> قیمت: |
| <input type="checkbox"/> EAN: 9789647557290 - ISBN: 964 - 7557 - 29 - 9 | <input type="checkbox"/> شابک |

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

۹	سخن آغازین.....
۱۱	سنگریزه‌های بی‌ارزش در کف ولیّ خدا.....
۱۳	سنگریزه‌های طلایی.....
۱۴	عدم جواز جستجو از او.....
۱۹	پرواز در آسمان.....
۲۰	حضور قائم <small>علیه السلام</small> جهت نماز بر پیکر پدر.....
۲۲	چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن.....
۲۹	ابن مهزیار در جستجوی یار.....
۳۶	من فرزند این خانه‌ام.....
۳۷	مهدی <small>علیه السلام</small> راهنمای حجاج.....
۳۸	ملاقات حضرت در سن بیست سالگی.....
۳۸	مهربان با همه.....
۴۱	آخرین پیام یک دیدار.....
۴۲	آخرین دیدار با پدر.....
۴۵	کیفیت یادکردن ائمه <small>علیهم السلام</small>
۵۹	پاسخی به اذن دخول.....
۶۱	شک نکنید! بقیّة الله منم.....

- ۶۳ ملاقاتی کوتاه با امام عصر علیه السلام
- ۶۴ اتمام حجّت
- ۶۵ نشان خادمی این درگاه
- ۶۷ شهر به شهر در کوی یار
- ۷۲ ملاقات در آخرین میعاد؛ کعبه
- ۷۳ عطسه نشانه سلامتی از مرگ
- ۷۴ واقع‌نگری در شناخت حقیقی
- ۷۴ یافتگان یار
- ۷۷ یار همیشه همراه
- ۷۹ کودک عابد
- ۷۹ زیباترین دلیل تشیّع
- ۸۲ برخورد با عموی ناخلف
- ۸۳ قائم علیه السلام دادرس دوستان خود
- ۸۴ رسیدن حق به حقدار
- ۸۹ پاسخ ولیّ خدا قبل از ایراد
- ۹۲ خدا نگهبان جان ولیّ خود
- ۹۴ امداد غیبی
- ۹۵ دیدار در حال زیارت
- ۹۶ آنان که خاک را به نظر...
- ۹۷ توجه مقصود به قاصد
- ۹۸ آگاهی غیبی
- ۹۹ دیدار با آرزوی دیرینه

- وفای به عهد ۱۰۱
- سی سال انتظار و آمادگی ۱۰۵
- فرزند ناخلف ۱۰۸
- مشکل گشای حاجیان! ۱۰۹
- گواهی عثمان بن سعید ۱۰۹
- تعیین تکلیف حاجیان ۱۱۰
- دیدار شفا بنخش ۱۱۰
- مهربانی با زیدی مذهب ۱۱۹
- ملاقات با حضرت قائم علیه السلام ۱۲۰
- عشق به وطن ۱۲۲
- نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ۱۲۲
- میهمان خوان دوست ۱۲۶
- چه نتیجه‌ای در عقیده پاک؟ ۱۲۹
- دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد ۱۳۲
- او به تأیید نظر حلّ معما می‌کرد ۱۳۵
- فرمان به خلوت نمودن گذرگاه قائم علیه السلام ۱۳۷
- شفای نابینایی زن صالحه ۱۳۹
- شفای زخم صفین از سوی قائم علیه السلام ۱۴۰
- نمک خوردن و نمکدان شکستن ۱۴۱
- تعصب جاهلانه و تعصب عالمانه ۱۴۵
- به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد ۱۴۹

سخن آغازین

دیدار دوست، سرور، معشوق، مطلوب و ولی نعمت، آرزوی همه عاشقان و شیفتگان اوست؛ و این برای انسان‌ها امری ضروری است، به ویژه هنگامی که با ممانعت روبرو شود؛ چرا که انسان بر آنچه منع شود، حریص و آزمند است «الانسان حریص علی ما منع» ولی عاشقان وی در این راستا باید تنها به خواست خود نظر نکنند؛ بلکه نظر به خواست خدای یگانه متعال بيفکنند؛ چرا که او اوراق تقدیر را بر عدم نظاره عاشقان بر معشوق مسطور نموده است.

پیروان و منقادان درگاهش به تقدیر او راضی و خشنودند؛ بدین خاطر تلاش و کوشش در این وادی برای جستجو از آن یار محبوب، تکلف، خود به زحمت انداختن و خلاف تقدیر حکیمانه اوست؛ در این هنگام چه مناسب است به جای جستجو در دیار یار، از عوامل غیاب وی جویا شد، که آن متعدد است: برخی از آن به مردم کشورها، به امت و به مجموعه انسان‌های جهان مربوط می‌شود که تبدیل و تغییر همه آنها به وسیله هر عاشقی امکان‌پذیر نیست و بدین خاطر

خداوند حکیم در این محدوده برای انسان قلم تکلیف نرانده است. آری برخی عوامل به محدوده درونی عاشقان مربوط می شود، در این محدوده از سوی ربوبیت جهت رشد جانها قلم تکلیف او به سوی انجام وظایف و رسیدن به فرجام آن حرکت کرده و فضای دل و درون را از آنچه با طبع بلند و شأن و مقام انسان ناسازگار است پاک خواسته، تا پس از تطهیر جان و رشد آن و تعالی و ترقی ملکوت انسان هماهنگی جهت ارتباط حاصل گردد، و اگر در این ورطه برای کسی توفیق خالصانه بود، برای او لازم نیست، که به جستجو از این سو و آن سو، به مسجد سهله، کوفه و جمکران و درو دشت و بیابان پردازد تا شاید جای پایی، نمود و آثاری، و یا لااقل هوای معطر و دلپذیری که در امعاء و احشاء حضرت، رد و بدل شده و آن فضا را معطر کرده، را بیابد، بلکه بر عکس چون دوستی یک طرفه نیست، و امر این معشوق با سایر محبوبان فرق می کند، بدین خاطر خود خواستار آن است که با چنین یاران عاشق سخن عشق سردهد؛ چرا که او غریبی است بی کس و یار، و حیدی است دردشت و دیار، بدون معاون و کمک کار، در پهنه گیتی در حال حرکت در هر گوشه و دیار، در جستجوی از هر عاشق خالص فریفته یار می باشد، چرا که از جمله شرایط ظهورش تعداد خدمتگزار و یاران باوفای اوست. ای کاش در این ورطه نخست بنده حقیر و سپس نظاره گران این مکتوبه ناقص بتوانیم اندکی به این سو نظر کنیم و به دوست محبوب و ولی معشوق نزدیک شویم!

سنگریزه‌های بی‌ارزش در کف ولیّ خدا

شیخ اجلّ «محمّد بن حسن طوسی» در کتاب «غیبت» نقل می‌کند: گروهی از علما با چند واسطه از «احمد بن علی رازی» نقل کرده‌اند، که پیرمردی در «ری» بر «ابوالحسن محمّد بن جعفر اسدی» (یکی از وکلای امام زمان (عج)) وارد شد و دو حکایت درباره «امام زمان» علیه السلام نقل کرد. من و «ابوالحسن» آن دو حکایت را حدوداً در سال سیصد از او شنیدیم.

پیرمرد از «علی بن ابراهیم فدکی» حکایت کرد، که «اودی» گفت: من در کنار خانه خدا طواف می‌کردم؛ شش دور طواف را تمام کرده بودم، می‌خواستم دور هفتم را انجام دهم؛ ناگهان چشمم به حلقه‌ای از جمعیت در طرف راست کعبه افتاد، که اطراف جوانی نیکو چهره، خوشبو و با هیبت که ایستاده بود مردم گرد آمده بودند. او سخنانی می‌گفت که هیچ‌گاه بهتر از آن کلام را نشنیده بودم، و همنشینی بهتر از او در حسن گفتار و منطق ندیده بودم!

من به خاطر جاذبه کلام او پیش رفتم؛ تا با وی سخن بگویم؛ ولی از دحام جمعیت مانع می شد؛ از شخصی پرسیدم این شخص کیست؟

گفت: پسر «پیامبر» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ است. در سال، یک روز برای خواص خود آشکار می گردد و با آنها گفتگو می کند و به پرسش های آنان پاسخ می دهد. من رو به آن جوان کردم و عرضه داشتم: ای آقای من! در طلب راه راست نزد شما آمدم. مرا هدایت کنید! خداوند راهنمای شما باشد.

ایشان مستی ریگ برداشت و در دست من ریخت؛ من آنها را گرفتم و روی خود را برگرداندم.

یکی از اطرافیان آن جوان به من گفت: «پسر رسول خدا» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به تو چه داد؟

گفتم: مستی ریگ است، و مشت خود را باز کردم. دیدم دستم پر از طلای ناب است!

من از آنجا دور می شدم؛ ولی آن جوان خود را به من رساند و گفت: علامت حقیقت و آثار آن برایت روشن شد و حجت بر تو تمام گشت و خاموشی جان و دلت رفت! آیا مرا می شناسی؟

عرضه داشتم: نه، به خدا سوگند!

فرمود: من «مهدی» هستم! من قائم زمان هستم. من آن کسی هستم که زمین را پر از عدل می کنم در آن زمان که از ظلم و جور پر شده است؛

زمین از حجت خدا خالی نمی‌ماند و مردم پیش از آنچه بنی‌اسرائیل در بیابان «قیه» سرگردان ماندند (چهل سال) متحیر نمی‌مانند؛ نشانه‌های ظهور آشکار شده است؛ این گفتار من نزد تو امانت است؛ آن را برای اهل حق و حقیقت بازگو کن!^(۱)

این روایت در «خرایج» نیز نقل شده است.

سنگریزه‌های طلایی

در کتاب ارزشمند خرایج از «ابی احمد بن راشد» به نقل از یکی از اهالی مداین آمده است: به همراه یکی از دوستانم به حج رفته بودم؛ روزی در مکه جوانی را دیدیم که در کنجی نشسته بود و قبا و ردایی حدوداً صد و پنجاه دیناری بر دوش انداخته بود؛ نعلینی زرد رنگ نیز به پا داشت که گرد و غبار سفر در آن دیده نمی‌شد.

فقیری به او نزدیک شد (و درخواست کمک کرد). جوان از روی زمین چیزی برداشت و به او داد. فقیر به عنوان قدردانی و تشکر او را زیاد دعا کرد؛ جوان برخاست و رفت و از چشم ما غایب شد.

ما پیش فقیر رفتیم و گفتیم: آن جوان به تو چه داد؟

گفت: او سنگریزه‌های طلایی به من داد!

ما آن سنگریزه‌ها را بیست مثقال تخمین زدیم.

«مداینی» می‌گوید: من به رفیقم گفتم: مولای ما، دلش با ماست؛

۱. غیبت شیخ طوسی: ۱۵۲ و کمال الدین: ۲ / ۱۱۹.

ولی ما او را نمی‌شناسیم؛ بیا با هم به جستجوی او برویم. دو نفری صحرای عرفات را گشتیم؛ ولی نشانی از او نیافتیم؛ با ناامیدی به جای اول خود برگشتیم و از کسانی که اطراف آن جوان دیده بودیم، درباره او پرسیدیم.

گفتند: جوانی است علوی از مدینه، که هر سال پیاده به حج می‌آید. (۱)

عدم جواز جستجو از او

شیخ در کتاب «غیبت» از «احمد بن علی رازی» و ایشان با واسطه از «محمّد بن احمد بن خلف» نقل می‌کند: ما در مسجد منزلگاه «عبّاسیه» واقع در شهر «فسطاط» مصر فرود آمدیم و غلامان من متفرّق شدند و هر یک پی مسؤولیتی رفتند و فقط یکی از غلامان عجم در مسجد با من ماند.

در گوشه مسجد پیرمردی نشسته بود و پیوسته ذکر می‌گفت؛ چون ظهر شد، اول وقت، نماز ظهر را به جا آوردم و بعد خواستم غذا بخورم. از شیخ (پیرمرد) نیز دعوت کردم که با هم غذا بخوریم؛ او نیز قبول کرد و با هم غذا خوردیم. پس از صرف غذا، من از نام او و پدرش، شهرش و شغلش پرسیدم.

گفت: من «محمّد بن عبیدالله»، از اهالی قم هستم. سی سال است در

سفرم و از حق جستجو می‌کنم؛ برای این کار خشکی و دریا را پشت سر گذاشتم؛ حدود بیست سال در مکه و مدینه مانده بودم و همواره در اخبار و آثار به جستجو می‌پرداختم.

در سال دویست و نود و سه به طواف خانه خدا مشرف شدم؛ در آنجا به مقام ابراهیم رفتم و نماز گزاردم؛ پس از نماز خوابم برد؛ در عالم رؤیا صدای دعایی که هرگز مانند آن را نشنیده بودم، به گوشم خورد.

در چهره خواننده دعا دقت کردم. جوانی بود گندمگون که هرگز در زیبایی صورت و اعتدال قامت همانند وی را ندیده بودم. او نماز گزارد و از مسجد خارج شد و به سعی صفا و مروه پرداخت.

به دنبال او راه افتادم و در حال انجام سعی او را تعقیب می‌کردم؛ در همان حال خداوند - عزوجل - در دل من انداخت که او «صاحب الزمان» (عج) است!

چون از سعی فارغ شد، به طرف درّه و شکافی میان کوه رفت؛ من نیز به دنبال او رفتم و به او نزدیک شدم.

ناگهان مرد سیاهی راهم را گرفت و با صدای مهیبی فریاد زد: خدا تو را سلامت بدارد! چه می‌خواهی؟

من لرزیدم و در جای خود ایستادم و آن جوان از نظرم ناپدید شد؛ همانجا در تحیر فرو رفتم؛ زمانی طولانی در این حیرت بر من گذشت. من برگشتم در حالی که پیوسته خود را نکوهش می‌کردم که چرا با

صدای مهیب آن مرد سیاه از ادامه راه منصرف شدم؟! وقتی اسباب رسیدن به مقصود از دستم رفت، با پروردگارم خلوت کردم و او را به حق «پیامبر» و اهل بیتش علیهم السلام قسم دادم و درخواست نمودم که سعی و کوشش مرا بی ثمر و بی بهره نگذارد و آنچه را که قلب من بدان ثابت و استوار گردید و بصیرتم را زیاد کرد بر من ظاهر کند.

چند سال پس از این قضیه، به زیارت قبر مطهر «پیامبر اکرم» صلی الله علیه و آله و سلم نایل شدم؛ روزی بین قبر و منبر نشسته بودم که خواب مرا فراگرفت... ولی بی درنگ کسی مرا تکان داد؛ بیدار شدم؛ همان مرد سیاه پوست بود!

به من گفت: چگونه ای و چه کار می کنی؟

گفتم: حمد خدای را می کنم و تو را نکوهش می نمایم!
گفت: بدگویی و نکوهش مکن؛ من به کاری که کردم، مأمور بودم. تو نیز به خیر زیادی رسیدی؛ خوش به حالت! خدای - عز و جل - را به خاطر آنچه که بدان نایل آمدی و دیدی بسیار شاکر باش!
سپس پرسید: فلانی چه کرد؟ و یکی از دوستان مرا نام برد و از حال او پرسید. گفتم: آنها در «برقه» هستند.

گفت: راست گفتی. باز پرسید: فلانی چگونه است؟ و یکی دیگر از دوستانم را نام برد که در عبادت بسیار کوشا و در دیانت بینش بسیار داشت.

گفتم: او در «اسکندریه» است.

دوباره گروهی دیگر از دوستانم را نام برد و سپس از شخصی ناشناس سخن گفت و پرسید: «نقفور» چه کرد؟
گفتم: او را نمی‌شناسم.

با تعجب گفت: چگونه او را بشناسی در حالی که وی رومی است؛ خدا هدایتش می‌کند و از «قسطنطنیه» فاتح بیرون می‌آید؛ سپس درباره فرد دیگری از من پرسید؟ گفتم: او را نمی‌شناسم.

گفت: مردی از اهالی «هیت» از یاران مولای من «امام زمان» علیه السلام می‌باشد.

آنگاه متوجه من شد و گفت: اینک نزد رفقاییت برگرد و به آنها بگو: امیدوارم خداوند اجازه یاری مستضعفان و انتقام گرفتن از ستمگران را بدهد.

من دوستانم را دیدم و مطلب را به آنان گفتم و اکنون به تو نیز می‌گویم که خود را به مشقت نیندازی. کار را برای خود سخت نکن و اوقات خویش را پیوسته بر اطاعت خداوند بگذران! زیرا امر فرج - به اذن خدا - نزدیک است. ان شاء الله!

«محمد بن احمد بن خلف» (راوی) می‌گوید: به خزانه دارم دستور دادم که مقداری پول بیاورد؛ او پنجاه دینار آورد و از آن پیرمرد خواهش کردم که آن را قبول کند.

او گفت: برادر! بر من حرام است از تو چیزی را که نیازی به آن

ندارم، بگیرم و اگر به چیزی نیاز داشته باشم، مجازم که از تو بگیرم. گفتم: آیا این داستان را جز من، کسی از اصحاب سلطان از تو شنیده است؟ گفت: آری! به برادرت «احمد بن حسین همدانی» - که از نعمتش در آذربایجان محروم گردیده بود - گفتم. وی از من اجازه حج بیت الله الحرام خواست، به این امید که کسی را که من ملاقات کردم، او هم ببیند. او در همان سال به حج مشرف شد و «رکزویه بن مهرویه» وی را به قتل رسانید.

پس از این سخنان، از پیرمرد جدا شدم و به مرز رفتم و رهسپار حج گشتم. در مدینه، مردی به نام «طاهر» از فرزندان «حسین اصغر» را دیدم که می گفتند: از این امر (ارتباط با صاحب الزمان علیه السلام) چیزی می داند. آنچنان به او نزدیک شدم که با من انس گرفت و به من اطمینان پیدا کرد.

روزی به او گفتم: ای پسر رسول خدا! تو را به حق اجداد طاهrint سوگند می دهم! از آنچه که در مورد ارتباط با «امام زمان» (عج) می دانی، مرا نیز آگاه کن! چون افرادی موثق به من گفته اند: که «قاسم بن عبیدالله ابن سلیمان بن وهب»^(۱) قصد کشتن مرا دارد و فقط جرم من این است که شیعه هستم! او مکرر بر ریختن خون من ترغیب شده، ولی خداوند مرا از شر او در امان داشته است.

«طاهر» گفت: ای برادر! آنچه از من می شنوی در این کوهها پنهان

۱. وزیر معتضد و مکتفی بالله عباسی.

کن. همانا فقط کسانی عجایب را می بینند که شبها توشه برمی دارند و برای افرادی که فقط خود می شناسند، می برند (پنهانی انفاق می کنند)! علاوه بر این ما را از جستجو در این امر نهی کرده اند.

«محمد بن احمد» می گوید: با این سخن، با او خدا حافظی کردم و برگشتم. (۱)

پرواز در آسمان

در کتاب «غیبت»، شیخ با سند از «یوسف بن احمد جعفری» نقل می کند: من در سال سیصد و شش به حج رفته بودم و تا سال سیصد و نُه به قصد مجاورت در آنجا ماندم؛ سپس مکه را به قصد شام ترک گفتم.

روزی در بین راه، نماز صبحم قضا شد. از محمل بیرون آمده بودم و برای نماز آماده می شدم؛ دیدم چهار نفر در محملی هستند؛ با تعجب به آنها نگریستم؛ یکی از آنها گفت: از چه تعجب می کنی؟ نمازت را ترک کردی و با مذهب مخالفت نمودی؟

گفتم: از کجا می دانی که مذهب من چیست؟

گفت: دوست داری که صاحب زمانت را ببینی؟

گفتم: بلی!

به یک نفر از جمع خودشان اشاره کرد؛ گفتم: آیا بر این ادعا دلیلی داری؟

۱. بحار الانوار: ۵۲ / ۳ تا ۵، غیبت طوسی: ۱۵۳، ۱۵۵.

گفت: کدام یک را می خواهی ببینی؛ شتر او و آنچه بر او ست همه به آسمان رود، یا فقط محمل به آسمان رود؟
گفتم: هر کدام باشد، قبول است.

ناگهان دیدم شتر او و هر آنچه بر او بود، به سوی آسمان می رود؛ سپس اشاره کرد به مرد دیگری که گندمگون بود و اثر سجده بر پیشانی او ظاهر بود.^(۱) «خرایج» نیز این روایت را نقل کرده است.

حضور قائم علیه السلام جهت نماز بر پیکر پدر

کتاب «غیبت» از «احمد بن عبدالله هاشمی» از فرزندان «عباس» نقل می کند: زمانی که «امام حسن بن علی عسکری» علیه السلام در «سامرا» از دنیا رفت، من در خانه آن حضرت بودم؛ جنازه ایشان را از منزل خارج کرده و بر زمین گذاشته بودند. ما جمعیتی سی و نه نفره بودیم که همه نشسته و منتظر بودیم؛ تا کسی بیاید و بر پیکر حضرت نماز بگذارد. آنگاه پسر بچه ای که ده و جب قد داشت و ردایی بر خود پیچیده و پابرهنه بود، نزدیک شد. هنگامی که وارد خانه می شد، بدون این که او را بشناسیم از هیبت و بزرگی او به پا خاستیم.

کودک جلو ایستاد و همه مردم به صف درآمدند، پشت سر وی جهت اقامه نماز ایستادند. او نماز را خواند و به راه افتاد و داخل خانه دیگری (غیر از خانه ای که از آن خارج شده بود) گردید.

«ابو عبدالله همدانی» می گوید: من در «مراغه» مردی را به نام «ابراهیم ابن محمّد تبریزی» ملاقات کردم؛ او داستانی را برای من تعریف کرد که بدون هیچ تفاوتی مثل قصّه «هاشمی» بود.

او می گفت: چون نقل شده است، که ولادت حضرت «صاحب الزمان» (عج) در سال دویست و پنجاه و شش بوده و وفات «امام حسن عسکری» علیه السلام در سال دویست و شصت (یعنی چهار سال بعد از ولادت حضرت صاحب)، من از همدانی پرسیدم: آن نوجوان عشاری القد بود یا عشاری السن؟ (یعنی قدش به ده و جب می رسد یا سنش ده ساله تصوّر می شد) او پاسخ مرا نمی دانست و گفت: من نمی دانم! این چنین شنیده ام که گفته اند: غلام عشاری!

پیرمردی فهیم و تیزهوش از اهل علم با او بود؛ او گفت: مقصود این است که قامت او ده و جب بوده است.

«علامة مجلسی» نیز در تفسیر روایی خود، «ده و جب قد» را بیان کرده است. (۱)

البته می توان گفت: حضرت «صاحب الزمان» (عج) عشاری السن بوده؛ یعنی همانند کسی که گویا ده ساله است؛ زیرا بدن شریف آن حضرت، جسیم و قوی بوده و فیروز آبادی هم به عشاری السن تعبیر کرده. چنانچه اگر او را عشاری القد، یعنی دارای ده و جب قد بدانیم، او مردی بسیار قد بلند تلقی می شود، که با کوچک بودنش و وفات پدرش در چهار سالگی متناسب و هماهنگ نمی باشد.

۱. بحار الانوار: ۵۲ / ۵ و ۶، غیبت طوسی: ۱۵۵ و ۱۵۶.

چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن

در کتاب «غیبت»، از «ابی نعیم محمد بن احمد انصاری» نقل شده: من روز ششم ذی‌الحجه سال دویست و نود و سه در مکه مکرمه در «مستجار»^(۱) بودم و جماعتی نزدیک به سی نفر آنجا بودند که در میان آنها جز «محمد بن قاسم علوی» مرد با اخلاصی نبود.

جوانی که دو حوله احرام پوشیده و مُحَرَّم شده بود، نعلین در دست در حال طواف نزد ما آمد. ما از عظمت و هیبتی که داشت، همگی از جا برخاستیم.

سلام کرد و در میان ما نشست و ما اطراف او حلقه زدیم. سپس به طرف راست و چپ خود نظر کرد و فرمود: آیا می‌دانید «امام صادق» عَلَيْهِ السَّلَام همیشه در دعای «الحاج» چه می‌گفت؟

ما گفتیم: ایشان چه می‌گفتند؟

فرمود: آن حضرت می‌گفتند: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الَّذِي بِهِ تَقُومُ السَّمَاءُ وَبِهِ تَقُومُ الْأَرْضُ وَبِهِ تَفَرِّقُ بَيْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ وَبِهِ تَجْمَعُ بَيْنَ الْمُتَفَرِّقِ وَبِهِ تَفَرِّقُ بَيْنَ الْمُجْتَمِعِ وَبِهِ أَحْصَيْتَ عَدَدَ الرَّمَالِ، وَزِنَةَ الْجِبَالِ، وَكَيْلَ الْبِحَارِ، أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تَجْعَلَ لِي مِنْ أَمْرِي فَرَجًا (او مَخْرَجًا)»

۱. «مستجار» منانی در «رکن یمانی» و در کعبه که آن را «ملتزم» نیز می‌گفتند.

مردم در این محل برای آمرزش گناهان خویش دعا می‌کنند.

«بار پروردگارا! از تو می‌خواهم به آن نامت که آسمان و زمین را به وسیله آن بر پا می‌داری و با آن میان حق و باطل را جدایی می‌افکنی و با آن پراکندگان را جمع می‌کنی و به وسیله آن بین همدستان جدایی می‌افکنی و به وسیله آن ریگها را بر می‌شماری و کوهها را وزن می‌کنی و (آب) دریاها را اندازه می‌گیری! بر محمد و آل محمد درود بفرست و برای من در کارم گشایش و فرج قرار ده!»

آری! جوان دعا کرد: که خدایا فرج مرا نزدیک کن! سپس برخاست و به ادامه طواف مشغول شد؛ ما نیز به احترام او برخاستیم؛ او از ما جدا شد و فراموشی بر ما غلبه کرد و اصلاً سؤال و جوابی درباره او با هم نکردیم. فردای آن روز و در همان وقت دوباره پس از طواف، آن جوان پیش ما آمد؛ ما مانند روز گذشته به احترامش بلند شدیم؛ او باز در میان ما نشست؛ به راست و چپ نظر کرد و گفت: آیا می‌دانید «امیرمؤمنان» علیه السلام بعد از نمازهای واجب، همیشه چه دعایی را می‌خواند؟

ما گفتیم: چه دعایی می‌خواند؟

فرمود: ایشان پیوسته چنین عرضه می‌داشت:

«إِلَيْكَ رُفِعَتِ الْأَصْوَاتُ وَدُعِيَتِ الدَّعَوَاتُ وَلَكَ عَنَتِ الْوُجُوهُ وَلَكَ خَضَعَتِ الرَّقَابُ وَإِلَيْكَ التَّحَاكُمُ فِي الْأَعْمَالِ، يَا خَيْرَ مَنْ سُئِلَ! وَيَا خَيْرَ مَنْ أُعْطِيَ! يَا صَادِقُ! يَا بَارِيَّ! يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ! يَا مَنْ أَمَرَ بِالْدُّعَاءِ

وَوَعَدَ بِالْإِجَابَةِ! يَا مَنْ قَالَ: «أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ!»^(۱) يَا مَنْ قَالَ: «... وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ!»^(۲) وَيَا مَنْ قَالَ: «يَا عِبَادِي الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ!»^(۳) لَبَّيْكَ وَسَعْدَيْكَ! هَا أَنَا ذَا بَيْنَ يَدَيْكَ الْمُسْرِفُ وَأَنْتَ الْقَائِلُ: «لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا»^(۴)

«صداها به سوی تو بالا می آید و خواسته‌ها به سمت تو رواست و برای تو چهره‌ها خوار و ذلیل می‌گردد و گردن‌ها برای تو خاضع می‌شوند، و داوری در اعمال شایسته‌توست. ای بهترین کسی که از او خواهش می‌کنند! و ای بهترین بخشنده! ای راستگو! و ای خالق! ای آن که در وعده تخلف نمی‌کند! ای کسی که به دعا امر کرده‌ای و خود وعده اجابت داده‌ای! ای آنکه گفته‌ای: مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم! ای کسی که (به رسول خویش) گفته‌ای: ... و هنگامی که بندگان من از تو درباره من بپرسند، (بگو:) من نزدیکم و دعای دعاکننده را، هنگامی که مرا می‌خواند، پاسخ می‌گویم. پس باید دعوت مرا بپذیرند و به من ایمان بیاورند تا راه یابند! و ای کسی که گفته‌ای: بگو: ای بندگان من که در حق خود اسراف و ستم کرده‌اید! از رحمت خداوند نومید نشوید، که خدا همه گناهان را می‌آمرزد، او بخشاینده

۲. بقره / ۱۸۶.

۱. غافر / ۶۰.

۴. همان.

۳. زمر / ۵۳.

و مهربان است!

آری، آری! با کمال اشتیاق آمدم. من اکنون در محضر توام، در انجام گناه زیاده روی کردم؛ ولی تو گفته‌ای: از بخشایش خداوند مأیوس نشوید که خدا همه گناهان را می‌آمرزد.»

سپس آن جوان به راست و چپ خود نظری افکند و گفت: آیا می‌دانید «امیرمؤمنان» علیه السلام در سجده شکر چه می‌گفت؟

من عرضه داشتم: چه می‌گفت؟

جوان فرمود: آن حضرت پیوسته عرضه می‌داشت: «یا مَنْ لَا يَزِيدُهُ كَثْرَةُ الْعَطَاءِ إِلَّا سَعَةً وَعَطَاءً! يَا مَنْ لَا تَنْفَدُ خَزَائِنُهُ! يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ! يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ مَا دَقَّ وَجَلٌّ! لَا تَمْنَعُكَ إِسَاءَتِي مِنْ إِحْسَانِكَ. أَنْتَ تَفْعَلُ بِي الَّذِي أَنْتَ أَهْلُهُ، فَأَنْتَ أَهْلُ الْجُودِ وَالْكَرَمِ وَالْعَفْوِ وَالتَّجَاوُزِ، يَا رَبِّ! يَا اللَّهَ! لَا تَفْعَلْ بِي الَّذِي أَنَا أَهْلُهُ، فَإِنِّي أَهْلُ الْعُقُوبَةِ وَقَدْ إِسْتَحَقَّقْتُهَا لَا حُجَّةَ لِي وَلَا عُذْرَ لِي عِنْدَكَ، أَبِوِّ لَكَ بِذُنُوبِي كُلِّهَا وَأَعْتَرِفُ بِهَا كَيْ تَغْفُوَ عَنِّي وَأَنْتَ أَعْلَمُ بِهَا مِنِّي، أَبِوِّ لَكَ بِكُلِّ ذَنْبٍ أَذْنَبْتُهُ وَكُلِّ خَطِيئَةٍ إِحْتَمَلْتُهَا وَكُلِّ سَيِّئَةٍ عَمِلْتُهَا. رَبِّ اغْفِرْ لِي) وَأَرْحَمُ وَتَجَاوَزْ عَمَّا تَعْلَمُ. إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعَزُّ الْأَكْرَمُ».

«ای آنکه زیادی بخشش، وسعت عطای او را زیاد می‌کند! ای کسی که خزاین او ناقص و نابود نمی‌شود! ای کسی که گنج‌های آسمانها و زمین برای اوست! ای آن که خزانه‌های ریز و درشت دارد! بدی‌های من مانع احسان تو نمی‌شود؛ تو با من آن کن که سزاوار

توست. زیرا تو بخشنده و بخشاینده کریم و درگذرنده‌ای.

بار پروردگارا! با من آنچه را که سزاوار من است انجام مده؛ که من از عقوبت شوندگانم و مستحق آن هستم؛ هیچ دلیل و هیچ عذری ندارم؛ در پیشگاه تو اقرار می‌کنم به همه گناهانم، تا از من بگذری که تو به آنها از من عالمتری. من اقرار می‌کنم به هر گناهی که مرتکب آن شده‌ام و به هر خطایی که (سنگینیش) را به دوش کشیده‌ام و به هر عمل زشتی که انجام داده‌ام. پروردگارا! مرا ببخشای و بر من رحم کن و از آنچه می‌دانی بگذر! زیرا تو عزیزترین و باکرامت‌ترینی.»

آن جوان پس از این سخنان برخاست و مشغول طواف شد و ما نیز به احترامش برخاستیم.

جوان فردای آن روز در همان وقت، دوباره برگشت. ما نیز مثل روزهای گذشته ایستادیم. ایشان در جمع ما نشست و نگاهی به طرف راست و چپ افکند (و با دستش به زیر ناودان اشاره کرد) و فرمود: «علی بن الحسین سید عابدین» هنگامی که به این موضع می‌آمد در سجودش عرضه می‌داشت: «عَبِيدُكَ بِفَنَائِكَ، مِسْكِينُكَ بِفَنَائِكَ، فَقِيرُكَ بِفَنَائِكَ، سَائِلُكَ بِفَنَائِكَ، يَسْأَلُكَ مَا لَا يَقْدِرُ عَلَيْهِ غَيْرُكَ».

«بنده کوچک تو فدایی تو است، زمین‌گیر تو فدایی تو است، فقیر تو فدایی تو است، خواهشگر تو فدایی تو است، از تو چیزی را درخواست می‌کند که غیر از تو کسی بر آن قادر نیست.»

سپس به راست و چپ نظر کرد و در میان ما به «محمد بن قاسم»

رو نمود و گفت: ای محمد بن قاسم! تو در مسیر خیر و عقیده ثابت،
استوار هستی - ان شاء الله.

«محمد بن قاسم» به وجود «صاحب الامر» (عج) معتقد بود، و پیوسته از
حضرت یادی بر زبان داشت.

سپس به پا خاست و به طواف مشغول شد. دعاهایی را که او به
ما یاد داده بود، همه را حفظ کردیم؛ ولی باز فراموشی بر ما چیره شد؛
تا در باره او صحبت نمودیم.

اما روز آخر شخصی به نام «ابوعلی محمودی» به ما گفت: ای مردم!
آیا این جوان را می شناسید؟ به خدا سوگند! او صاحب زمان شماست!
گفتیم: ای ابوعلی! از کجا می دانی؟

گفت: هفت سال بود تضرع و زاری می کردم و از خدا می خواستم،
که به طور آشکار آن حضرت را ببینم. پیوسته در حال جستجو بودم،
تا عصر روز عرفه مردی را دیدم که دعا می خواند، همین دعایی که
شنیدم.

از او پرسیدم: از چه طایفه ای هستی؟

فرمود: از مردم هستم.

گفتم: از کدام مردم؟

فرمود: از اعراب هستم.

گفتم: از کدام گروه عرب؟

فرمود: از شریف ترین آنها!

گفتم: شریف‌ترین آنها کیانند؟

فرمود: بنی هاشم!

گفتم: از کدام گروه بنی هاشم^(۱) هستی؟

فرمود: از قله بلند فرزندان هاشم و بلندقدرترین آنها.

گفتم: از کدام یک؟

فرمود: از (فرزندان آن) کسی که سرهای گردنکشان را می‌شکافت

و بر مردم اطعام می‌نمود و در حالی که مردم، همه در خواب بودند، نماز

می‌خواند!

«ابوعلی» گفت: من دانستم که او علوی است و طبق روال علویّه به

او پاسخ می‌دادم؛ سپس او را در مقابل خود گم کردم. او رفت و من

نمی‌دانستم چگونه؟!

از اطرافیان خود و کسانی که همراه او بودند، پرسیدم: آیا این

«علوی» را می‌شناسید؟

گفتند: بلی! او همه ساله با ما پیاده به حج می‌آید!

گفتم: سبحان الله! به خدا سوگند! اثر پیاده‌روی در وی ندیدم.

«محمد بن احمد» می‌گوید: هنگامی که این سخنان را از «ابوعلی

محمودی» شنیدیم، او را سرزنش کردیم که چرا این داستان را زودتر به

۱. «بنی هاشم» فقط به فرزندان پیامبر گفته نمی‌شود. «بنی عباس» و سایر مردمی که

از نسل «هاشم بن عبد مناف»، جدّ دوم پیامبر هستند، نیز بنی هاشم خوانده می‌شوند.

گاهی به برخی، هاشمی می‌گفتند، در حالی که از فرزندان عباس (عموی پیامبر) بودند

و در مقابل آنها از فرزندان حضرت «علی» علیه السلام به عنوان «علوی» یاد می‌کردند.

ما نگفته بود؛ تا به موقع ایشان را بشناسیم!
گفت: این مطلب را فراموش کرده بوده است، تا زمانی که ما از آن
سخن به میان آوردیم.

من پس از این قضیه به «مزدلفه»^(۱) رفتم و از دوری این محبوب
عزیز، سخت غمناک و محزون بودم.

آن شب خوابیدم. در عالم رؤیا «رسول خدا» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را دیدم. ایشان
فرمود: ای پسر احمد! آیا به خواسته‌ات رسیدی و مطلوبت را دیدی؟
عرضه داشتم: چه کسی را می‌گویید؟ ای آقای من!
حضرت فرمود: آن کسی را که دیروز عصر دیدی. او صاحب الزمان
تو بود!^(۲)

حکایت فوق را کتاب‌های «کمال الدین» و «دلائل الامامة» نیز نقل
کرده‌اند.

ابن مهزیار در جستجوی یار

«شیخ الطائفه» رَضِيَ اللهُ عَنْهُ در کتاب «غیبت» به سند خود از «حبیب بن محمّد بن
یونس بن شاذان صنعانی» نقل می‌کند، می‌گوید: من خدمت «علی بن
ابراهیم بن مهزیار اهوازی» رسیدم و از او درباره اهل بیت «ابامحمّد امام
حسن عسکری» عَلَيْهِ السَّلَام پرسیدم.

او گفت: از مطلب بزرگی پرسیدی! من بیست مرتبه عازم مکه

۱. «مزدلفه»، مشعر الحرام است که حاجیان شب عید قربان را در آنجا به سر می‌برند.

۲. بحار الانوار: ۵۲ / ۶ تا ۹، غیبت طوسی: ۱۵۶ - ۱۵۸.

شدم و حج را به جا آوردم و در همه آنها تنها مقصودم این بود که «امام زمان» علیه السلام را ببینم؛ ولی در این سفرها هیچ راهی به مقصود نمی بردم. در یکی از این سفرها شبی در بستر خوابیده بودم؛ در عالم رؤیا ندا دهنده‌ای گفتم: ای علی بن ابراهیم! خداوند به تو اجازه داده که امسال به حج بروی!

آن شب در پوست خود نمی گنجیدم؛ غوطه‌ور در اندیشه‌های گوناگون، شب را به صبح رساندم. از آن شب، منتظر فرا رسیدن موسم حج بودم.

چون موسم حج فرا رسید، کارهایم را کردم و آماده سفر شدم و به قصد مدینه شهر خود را ترک کردم؛ در «یثرب»^(۱) از بازماندگان «امام حسن عسکری» علیه السلام جستجو کردم؛ ولی هیچ نشانی از ایشان نیافتم.

اندیشناک در کار خود از مدینه خارج شدم و به سمت مکه رهسپار گردیدم؛ ابتدا وارد «جحفه» (میقات حاجیان که مُحرم به لباس احرام می شوند) شدم و یک روز در آنجا ماندم؛ پس از جحفه به «غدیر» رفتم؛ غدیر در چهار میلی «جحفه» است.

به مسجدی رفتم و نماز گزاردم. پس از نماز صورت به خاک نهادم و برای تشرّف به خدمت خاندان امام یازدهم دعا و تضرّع نمودم. سپس به قصد «عسفان» از مسجد خارج شدم و تا زمانی که به مکه رسیدم حالم منقلب بود. چند روز آنجا ماندم و «بیت الله الحرام» را

۱. نام قدیم «مدینه النبی» است که پس از هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله به این نام معروف شد.

طواف کردم و معتکف شدم.

شب‌ی در حال طواف جوانی خوش چهره، زیبا، خوشبو، معطر و موقر را در طواف بیت الله الحرام دیدم؛ دل من به سویش روانه شد. برخاستم و به سمت او رفتم؛ لباس او را تکان دادم تا به من توجه کند؛ به من

فرمود: ای مرد! از کجایی؟

گفتم: از عراق هستم.

فرمود: از کجای عراق؟

گفتم: از اهواز هستم.

فرمود: «خضیب» را (که از آنجاست) می‌شناسی؟

گفتم: خدا او را رحمت کند! به سوی خدا دعوت شد، او نیز

اجابت کرد.

فرمود: خدا او را رحمت کند! چه شب‌ها که بیدار بر درِ خانه خدا

گریان و نالان بود!

سپس فرمود: آیا علی بن ابراهیم مهزیار^(۱) را می‌شناسی؟

عرضه داشتم: علی بن ابراهیم من هستم!

فرمود: خدا تو را نگه دارد ای ابالحسن! نشانه‌ای را که میان تو

و «ابی محمّد الحسن بن علی» علیه السلام بود، چه کردی؟

گفتم: آن نشانه اکنون با من است.

فرمود: آن را نشانم بده!

۱. «مهزیار» در اصل «مأزیار» بوده است.

من دست در جیب بردم و آن را بیرون آوردم. چون آن را دیدم
اختیار از کف داد و دیدگانش پر از اشک شد و لباسش از اشک خیس
گردید.

سپس فرمود: ای پسر مهزیار! اکنون به تو اجازه داده می‌شود؛ به
محل اقامت برگردی و تا رسیدن اجازه ما صبر کن؛ چون شب فرا رسید
و تاریکی آن گسترده شد به «شعب بنی عامر» برو! به زودی مرا در آنجا
می‌بینی.

من به منزل خود رفتم؛ پس از مدتی احساس کردم آن وقت موعود
فرار سیده است؛ اثاثیه‌ام را جمع کردم و شتر خود را پیش کشیدم؛
جهاز را محکم بر آن بستم و همه اسباب و لوازم را بار کردم و سوار
شدم؛ به سرعت راندم تا به «شعب بنی عامر» رسیدم.

آنجا جوانی ایستاده بود؛ او مرا به نام خواند و فرمود: به سوی من
بیا ای ابوالحسن! به سوی من بیا!

کنار او رفتم؛ ابتدا، او به من سلام کرد و فرمود: همراه ما حرکت کن!
در راه احادیث و اخبار مختلفی برایم گفت؛ از کوه‌های عرفات
گذشتیم و به سوی کوه‌های منی حرکت کردیم.

شب کم کم سپری شد و فجر اول (صبح کاذب) در حالی
فرار سید، که ما در میان کوه‌های طایف بودیم؛ فرمود: از مرکب خود
پیاده شوم و نماز شب بخوانم.

من نماز شب را اقامه کردم؛ بعد فرمود: نماز وتر بخوان! من نماز

وتر را خواندم و این بهره‌ای بود که از او بردم؛ سپس مرا به سجود و تعقیب فرمان داد؛ آنگاه از نماز فارغ و بر مرکب خود سوار شد؛ با هم حرکت کردیم و رفتیم تا قلّه کوه طایف آشکار شد.

از من پرسید: چیزی می‌بینی؟

گفتم: بلی! تپه‌ای می‌بینم که بالای آن خیمه‌ای است و نوری در آن می‌درخشد؛ هنگامی که آن را دیدم؛ حال خوبی به من دست داد.

فرمود: آرزو و امید تو آنجاست! با من بیا!

قلّه کوه را پشت سر گذاشتیم و پایین آمدیم؛ فرمود: از مرکب پیاده شو! اینجا هر گستاخی زبون و هر ستمگری خوار می‌شود؛ مهار شتر را رها کن!

گفتم: آن را به چه کسی بسپارم؟

فرمود: اینجا حرم «قائم آل محمّد» صلی الله علیه و آله است. جز مؤمن در آن داخل نمی‌شود و جز مؤمن از آن خارج نمی‌گردد و جز مؤمن به اینجا راه نمی‌یابد!

من افسار شتر را رها کردم و همراه آن جوان به راه افتادم؛ تا به آن چادر نورانی رسیدیم؛ او پیش از من وارد خیمه شد و به من دستور داد توقف کنم. اجازه ورود مرا گرفت و پیش من برگشت و فرمود: داخل شو که اینجا جز سلامت چیزی نیست!

داخل شدم؛ جوانی دیدم با چهره‌ای نورانی که نشسته بود؛ دو بُرد یمانی پوشیده بود؛ یکی از آن دو را برگردانده و بر دوش خود انداخته

بود. اندامش از لطافت چون گل بابونه و رنگ رخسارش گندمگون بود؛ در سرخی همانند گل ارغوانی بود و قطراتی عرق، شبنم وار بر آن نشسته بود. قامتش همچون درخت «بان»^(۱) یا چوبه‌ای ریحان بود. جوانمردی بود صاحب کمال، پاکیزه، نورانی و نیک‌سرشت. قدش نه بلند بود و نه کوتاه، بلکه متعادل بود؛ صورتش گرد و کم‌گوشت، پیشانی‌ش گشاده، ابروانش بلند و کمانی و بینش کشیده و میان برآمده بود. خال سیاهی بر گونه نورانی‌ش بود، گویا تکه مُشکی را روی عنبر گذاشته‌اند.

چون آن بزرگمرد عالم، حضرت «صاحب الامر» (عج) را دیدم، بر او سلام کردم و جوابی نیکوتر شنیدم؛ سپس از من درباره اهالی عراق پرسید؟

عرضه داشتم: مردم عراق (شیعیان) لباس ذلت به تن کرده و در میان سایر مردم به خواری زندگی می‌کنند.

فرمود: ای پسر مهزیار! آنان اینک بر شما مسلط شده‌اند؛ مطمئن باش همین‌گونه شما بر آنها مسلط خواهید شد و آن روز، آنان همه ذلیل و خوار شما خواهند شد.

گفتم: آقای من! وطن دور است و اجابت درخواست طولانی (کنایه از آن که جای شما از ما دور است و آمدنتان به طول انجامید!)

۱. «بان» درختی است با تنه‌ای نرم و راست؛ برگ آن مانند برگ درخت «صفصاف» است و از دانه آن روغنی خوشبو می‌گیرند؛ و اندام موزون را به آن تشبیه می‌کنند.

فرمود: ای پسر مهزیار! پدرم «ابو محمّد» از من پیمان گرفته، با قومی که خداوند بر آنان غضب کرده و برای آنان در دنیا خزی و خواری و در آخرت عذابی دردناک قرار داده است، همنشین نباشم؛ او به من امر کرده جز در کوهها و بیابانهای هموار نمانم؛ به خدا سوگند! مولای شما تقیه را مرسوم کرد و مرا بر انجام آن وکیل گرفت و تا روزی که به من اجازه ظهور داده شود در تقیه هستم. آری... پس از اذن الهی قیام می‌کنم.

پرسیدم: ای آقای من! وقت ظهور شما چه زمانی است؟

فرمود: هنگامی که بین شما و کعبه حایل به وجود آید و خورشید و ماه، یکجا جمع شوند و ستاره‌ها اطراف آن دو بچرخند.

عرضه داشتم: ای پسر رسول خدا! این نشانه‌ها چه زمانی روی می‌دهد؟

حضرت پاسخ داد: در سال فلان «دابة الارض» (جنبنده زمین) در میان دو کوه صفا و مروه قیام می‌کند و عصای موسی علیه السلام و انگشتر سلیمان علیه السلام را به همراه دارد؛ او مردم را به سوی محشر سوق می‌دهد.

من چند روز نزد حضرت ماندم؛ چون به تمام آرزویم رسیدم، به من اجازه خروج داده شد، تا به منزل خود بازگردم؛ از مکه به کوفه رفتم؛ غلامی همراه من بود که به من خدمت می‌کرد و جز خیر و صلاح چیزی از او ندیدم؛ درود خدا بر «محمّد» و «آل او» و سلام ویژه و جاودان بر آنها باد! ^(۱)

کتاب «دلائل الامامه» نیز همین روایت را بسیار طولانی‌تر نقل کرده،

۱. بحار الانوار: ۵۲ / ۹ تا ۱۲، غیبت طوسی: ۱۵۹ - ۱۶۱.

که مضمون هر دو یکی است. در کتاب گران سنگ «بحار الانوار» نیز شبیه این داستان با اندک تفاوت نقل شده است.

من فرزند این خانه‌ام

کتاب «غیبت» از جماعتی با واسطه «علی بن قیس» از یکی از مأموران سواد (سیاه)^(۱) نقل می‌کند: چندی پیش، «نسیم»، از صحابی «امام حسن عسکری»علیه السلام را در «سامره» دیدم که در خانه آن حضرت را خراب می‌کند.

جوانی با شتاب و تعجب از منزل بیرون آمد و فرمود: با خانه من چه می‌کنی؟ در خانه من چه می‌خواهی؟

«نسیم» گفت: «جعفر» (کذاب)^(۲) گفته است: پدرت از دنیا رفته و فرزندی ندارد؛ اما اکنون که می‌بینم او فرزندی دارد و منزل از آن توست، من دیگر کاری به منزل ندارم؛ این را گفت و آنجا را ترک کرد. «علی بن قیس» می‌گوید: پس از این حادثه یکی از خادمان امام نزد ما آمد؛ من از او درباره این حادثه پرسیدم؟ او گفت: چه کسی این خبر را به تو گفته است؟

۱. عبارت «سواد» دو مفهوم دارد: یکی لشکر زیاد دشمن که سراسر دشت را فراگرفته باشد و دیگر، سرزمینی که از درخت و سبزه پوشیده شده باشد. در متن، معنی اول مورد نظر است.

۲. «جعفر» برادر «امام حسن عسکری» و فرزند «امام علی النقی»علیه السلام بود که به برادرش حسادت می‌کرد.

گفتم: یکی از مأموران سواد این خبر را به من داده است.
 «خادم» گفت: چیزی بر مردم مخفی نمی ماند^(۱) (گویا او از باب
 تقیه چیزی نگفته است، نه این که با صراحت آن خبر را تکذیب کرده
 باشد. او، نه اشاره‌ای کرده که آن مأمور که بوده، نه این که از طرف چه
 کسی مأموریت داشته و نه این که ریشه چنین حرکاتی بر دشمنی
 و حسادت نسبت به «امام حسن عسکری» علیه السلام و فرزند او حضرت
 «قائم» علیه السلام بوده است. بلکه از کنار آن به آرامی و از روی تقیه گذشته
 است).

در «اصول کافی» همین خبر نیز نقل شده است؛ با این تفاوت که به
 جای «نسیم»، «سیما»، دو بار تکرار شده که برخی گفته‌اند: او از بندگان
 جعفر کذاب و یا یکی از مأموران سلطان وقت بوده است.^(۲)

مهدی راهنمای حجّاج

باز در کتاب «غیبت» به همان سند از «خادم ابراهیم بن عبده
 نیشابوری» نقل شده: من و «ابراهیم» در صفا ایستاده بودیم که غلامی
 (نوجوانی) آمد و در کنار «ابراهیم» ایستاد و کتاب مناسک او را گرفت
 و توجه او را به مسائلی جلب کرد و نکاتی را به او تذکر داد.

شیخ «مفید» رحمته الله در «ارشاد» همین حدیث را نقل کرده است؛ با این

۱. بحار الانوار: ۵۲ / ۱۳.

۲. اصول کافی: ۱ / ۳۳۱، غیبت طوسی: ۱۶۱ و ۱۶۲.

تفاوت که به جای لفظ «غلام»، عبارت «صاحب الامر» (عج) را آورده است. (۱)

ملاقات حضرت در سن بیست سالگی

«ابراهیم بن ادریس» نقل می‌کند: پس از درگذشت «امام حسن عسکری» علیه السلام، «امام زمان» (عج) را دیدم؛ که حدوداً بیست ساله بود؛ من توفیق یافتم و دستان و سر مبارک حضرت را بوسیدم. «مفید» رحمته الله نیز همین خبر را در «ارشاد» نقل می‌کند. (۲)

مهربان با همه

«محمد بن حسن بن عبدالله تمیمی» که زیدی مذهب بوده نقل می‌کند: من از گروهی قضیه‌ای را شنیدم که آنها از پدر من شنیده بودند و من آن را با وسائط از زبان پدرم نقل می‌کنم: من در سفرم به «حیر»، جوانی خوش سیما و نورانی را دیدم که نماز می‌گزارد. پس از نماز، آن محل را با اهلش وداع گفت؛ من هم وداع نمودم و با هم به «مشرعه» آمدیم.

ایشان به من فرمود: ای ابا سوره! به کجا می‌خواهی سفر کنی؟

گفتم: می‌خواهم به کوفه بروم.

فرمود: با چه کسی؟

۱. اصول کافی: ۱ / ۳۳۱ و نیز بحار الانوار: ۵۲ / ۱۳ و ۱۴، غیبت طوسی: ۱۶۲.

۲. بحار الانوار: ۵۲ / ۱۴، غیبت طوسی: ۱۶۲.

گفتم: همراه با مردم!

فرمود: دوست نداری با هم برویم؟

گفتم: دیگر چه کسی با مامی آید؟

فرمود: نمی‌خواهیم کسی با ما باشد.

همان شب به راه افتادیم؛ هنوز راه زیادی نرفته بودیم که دیدم کنار مقابر «مسجدسهله» رسیدیم؛ به من فرمود: اینجا منزل تو است. اگر می‌خواهی به منزل بروی، برو! اما هر وقت «ابن زراری علی بن یحیی» را ملاقات کردی به او بگو: مالی را که نزد اوست به تو بدهد.

گفتم: او آن را به من نمی‌دهد.

فرمود: به او بگو: به این نشانه که فلان مقدار دینار بوده و فلان مقدار درهم و آن را در محل فلان گذاشتی و بر آن فلان چیز را به عنوان پوشش قرار دادی، آن را به من بده!

گفتم: تو کیستی؟

فرمود: من «محمد بن حسن» هستم!

پرسیدم: اگر این نشانی‌ها را از من نپذیرد و دلایل دیگری از من بخواهد، چه کنم؟

فرمود: من برای حمایت تو پشت سرت می‌آیم!

من نزد «ابن زراری» رفتم و پیام را به او رساندم؛ او نیز مالی را که نزدش بود به من داد؛ البته نشانه‌هایی که آن مرد برایم گفته بود، همه را به او گفتم و نیز اضافه کردم که او به من گفته برای تأیید پشت سرم می‌آید!

«پسر زراری» گفت: بعد از این همه نشانه نیازی به دلیل نیست؛ از این نشانه‌ها جز خدای متعال، کسی باخبر نبوده است.

در خبر دیگری، نکته‌ای اضافه دارد و آن این که «ابو سوره» می‌گوید: آن مرد با من از در مهربانی درآمد؛ من نیز به او از تنگی معیشت و عیالواری خود شکوه کردم؛ با هم حرکت می‌کردیم؛ تا نزدیکی سحر به «نواویس»^(۱) رسیدیم و در آنجا نشستیم.

آن مرد با دست خود اندکی از خاک زمین را کنار زد؛ آب از زمین خارج شد؛ با آن آب وضو گرفت؛ سیزده رکعت نماز خواند و به من گفت: نزد «ابی الحسن علی بن یحیی» برو و سلام مرا به او برسان و بگو: آن مرد به تو می‌گوید: از هفتصد دیناری که در فلان مکان مخفی کرده‌ای، صد دینار به ابی سوره پرداز!

من همان ساعت به منزل «علی بن یحیی» رفتم و در زدم؛ شخصی از درون خانه گفت: کیستی؟ (گویا کنیز خانه بوده است.)

گفتم: به ابی الحسن بگو، ابو سوره است.

از پشت در می‌شنیدم که می‌گفت: مرا با ابی سوره چه کار؟ با تعجب، در را گشود. به او سلام کردم و داستان خود را گفتم؛ او داخل خانه شد و صد دینار آورد و به من داد!

سپس به من گفت: با آن مرد دست هم دادی؟

گفتم: بلی!

دست مرا گرفت و بر دو چشمش گذاشت و به صورتش کشید. (۱)
کتاب «خرایج» نیز این داستان را نقل می‌کند.

آخرین پیام یک دیدار

«زهری» می‌گوید: من برای ملاقات با حضرت «صاحب الامر» (عج) تلاش فراوان کردم؛ هر جا که روزنه‌ امید می‌یافتم، می‌رفتم و برای این کار مبلغ زیادی هزینه می‌کردم؛ پس از تلاش فراوان، با ناامیدی نزد «محمد بن عثمان عمری»^(۲) رفتم و روز و شب به خدمت او پرداختم. روزی از او در مورد حضرت «صاحب الامر» (عج) پرسیدم. گفت: ملاقات آن حضرت برای تو ممکن نیست. من به التماس افتادم و اصرار کردم؛ او وقتی اصرار مرا دید، گفت: فردا صبح بیا!

من صبح روز بعد، زود هنگام به محل قرار رفتم. او (با دیدن من) به طرف من آمد؛ جوانی همراه او بود که از همه مردم زیباتر و خوشبوتر بود؛ مانند بازرگانان لباس پوشیده بود و مثل آنان چیزی در آستین داشت.

چشمم که به او افتاد، به «محمد بن عثمان» نزدیک شدم؛ به من اشاره

۱. بحار الانوار: ۵۲ / ۱۴ و ۱۵، غیبت طوسی: ۱۶۳ - ۱۶۴.

۲. یکی از نمایندگان چهارگانه حضرت «صاحب الامر» علیه السلام.

کرد؛ تا به طرف آن جوان بروم.

من کم کم به او نزدیک شدم و سؤال‌هایم را پرسیدم؛ او نیز پاسخ
سؤالاتم را می‌داد.

به منزل «محمد بن عثمان» نزدیک شدیم؛ خانه چندان مجللی نبود؛
او خواست وارد خانه شود؛ «محمد بن عثمان» گفت: هر چه می‌خواهی
پرس! بعد از این، دیگر او را نخواهی دید.

من رفتم که باز سؤال کنم؛ اما او دیگر صدای مرا نشنید.

او (مرتباً) این سخنان را تکرار کرد: از رحمت خدا به دور است کسی
که نماز عشاء را آن چنان به تأخیر اندازد، تا ستارگان کاملاً آشکار
شوند؛ از رحمت خدا به دور است کسی که نماز صبح را آن چنان به
تأخیر اندازد؛ تا ستارگان آسمان ناپدید شوند. و داخل خانه شد. (۱)
این قضیه در کتاب‌های «غیبت» و «خرایج» از «محمد بن یعقوب» نقل
شده است.

آخرین دیدار با پدر

«ابی سلیمان داود بن غسان بحرانی» می‌گوید: من به محضر «ابی سهل
اسماعیل بن علی نوبختی» رسیدم و سلام کردم؛ او گفت: ولادت «محمد»
فرزند «حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا بن موسی بن جعفر الصادق بن
محمد الباقر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب» علیه السلام در «سامره» در

۱. بحار الانوار: ۵۲ / ۱۵ و ۱۶، غیبت طوسی: ۱۶۴.

سال دویست و پنجاه و شش اتفاق افتاد؛ مادرش «صیقل» و کنیه‌اش آن چنان که «رسول خدا» ﷺ فرموده بود، اسم او همانند اسم من و کنیه او مثل کنیه من، لقب او مهدی و همان حجّت خدا، و منتظر و «صاحب الامر» (عج) و «ابوالقاسم» است.

«اسماعیل بن علی» در ادامه گفت: من در آن بیماری که منجر به شهادت «ابامحمد حسن بن علی» علیه السلام شد، در خدمت ایشان بودم. آن حضرت به «عقید»، خادم خود - فردی سیاه چهره و اهل «نوبه»^(۱) بود و قبلاً خادم «امام علی النقی» علیه السلام بوده و «امام حسن عسکری» علیه السلام را بزرگ کرده بود - فرمود: ای عقید! به اندازه یک مصطکی، آب برای من داغ کن.

«عقید» هم آب را بر روی اجاق گذاشت و جوشاند؛ سپس «صیقل»، همسر حضرت، آن را برای امام آورد. حضرت خواست از آن بیاشامد که دست مبارکش لرزید و ظرف به دندان‌هایش خورد؛ امام نیز آن را بر زمین گذاشت و رو به «عقید» کرد و فرمود: به اندرونی خانه برو! کودکی در حال سجده آنجاست؛ او را نزد من بیاور!

«عقید» می‌گوید: من داخل اتاق شدم؛ کودکی در حال سجده، انگشت سبّابه‌اش^(۲) را به طرف آسمان بالا برده بود؛ به او سلام

۱. «نوبه» محلی است در عربستان که تا مدینه سه روز راه بوده است.

۲. انگشت «سبّابه» یا انگشت شهادت، دومین انگشت بین دو انگشت ابهام و وسط است و به این علت که اعراب با آن نفرین می‌کردند، به آن «سبّابه» می‌گویند.

کردم؛ او نمازش را کوتاه کرد؛ گفتم: آقای من پیام داده‌اند که نزد ایشان بروید؛ در این لحظه «صیقل»، مادر کودک آمد و دست او را گرفت و با هم نزد «امام حسن عسکری» علیه السلام رفتند.

کودک وقتی به خدمت حضرت رسید، سلام کرد؛ رنگ صورت کودک در آن وقت همچون درّ (سفید چهره) و موی سرش مجعد و پیچیده بود و (همانند دندان‌های رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم) میان دندان‌های ثنایا و رباعیات او فاصله بود.

«امام عسکری» علیه السلام تا چشمش به او افتاد، گریست و فرمود: ای آقای اهل بیت من! این آب را به من بنوشان، که من به سوی پروردگارم دعوت شده‌ام.

کودک ظرف آب جوشیده را برداشت و به دهان پدر بزرگوارش نزدیک کرد؛ حضرت نیز لبان خود را حرکت داد و از آن نوشید؛ آن‌گاه فرمود: مرا برای نماز آماده سازید؛ آن نوجوان حوله‌ای در دامن ایشان پهن کرد و حضرت وضو گرفت و بر سر و پاهایش مسح کشید.

آنگاه «امام حسن عسکری» علیه السلام فرمود: ای پسر من! تو را مژده باد که «صاحب الزمان» (عج) هستی. تو مهدی، فرزند و وصی من و حجّت خدا بر زمینش هستی. تو «محمد بن الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی ابن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب»، فرزند «رسول خدا» صلی الله علیه و آله و سلم و خاتم «ائمه طاهرین» علیهم السلام هستی. «رسول خدا» صلی الله علیه و آله و سلم بشارت آمدن تو را داده و نام تو را معین کرده و کنیه تو را مشخص

نموده است؛ این را پدرم از اجداد طاهرینش - که درود خدا بر همه آنها باد - برای من نقل کرده است؛ «امام حسن عسکری» علیه السلام این سخنان را گفت و از دنیا رفت. (۱)

کیفیت یادکردن ائمه علیهم السلام

«حسین بن محمّد بن عامر اشعری قمی» نقل می‌کند: هنگامی که «یعقوب بن یوسف ضرباب غسانی» از اصفهان برمی‌گشت، برای من چنین نقل کرد:

در سال دویست و هشتاد و یک با تعدادی از همشهریان مخالفم (اهل تسنن) به حج رفتم. وقتی به مکه رسیدیم، یکی از آنها بر دیگران پیشی گرفت و برای ما منزلی را در بازار «سوق اللیل» اجاره کرد؛ آن خانه، خانه حضرت «خدیجه» علیها السلام و به نام «خانه رضا» علیه السلام مشهور بود. در آن خانه پیرزنی گندمگون زندگی می‌کرد؛ وقتی نام آن خانه را فهمیدم، از آن پیرزن پرسیدم: تو با اهل این خانه چه نسبتی داری؟ چرا نام این خانه «دارالرضا» علیه السلام است؟

پیرزن گفت: من از دوستان صاحب خانه‌ام؛ اینجا نیز منزل «علی بن موسی الرضا» علیه السلام است. من از خدمتگزاران «امام حسن عسکری» علیه السلام بودم و هم او مرا در این خانه اسکان داد.

با شنیدن این سخنان با پیرزن انس گرفتم و این مطلب را از

۱. بحارالانوار: ۵۲ / ۱۶ و ۱۷، غیبت طوسی: ۱۶۵.

همراهانم - که از مخالفین بودند - پنهان نگاه داشتم.

برنامه ما چنین بود که وقتی از حرم برمی‌گشتیم، در رواق خانه می‌خوابیدیم و در خانه را می‌بستیم؛ سنگ بزرگی را نیز پشت در می‌گذاشتیم؛ من چند شب پیاپی نوری همانند مشعل در رواقی که در آن خوابیده بودیم، می‌دیدم. در بدون این که کسی از داخل آن را باز کند خود به خود باز می‌شد، و مردی با قامتی متناسب، گندمگون و مایل به زردی با چهره‌ای کم‌گوشت که بر آن آثار سجده نمودار بود، وارد می‌شد. دو پیراهن داشت و پارچه نازکی را به دور خود پیچیده بود و پاهایش بدون جوراب بود و نعلین به پا داشت.

مرد به اتاقی می‌رفت که پیرزن گفته بود، دختر او در آن زندگی می‌کرد و به کسی اجازه نمی‌داد، به آن اتاق نزدیک شود.

آن نور در رواق شدت پیدا می‌کرد و همزمان، آن مرد که به غرفه می‌رفت، نور نیز بالا می‌رفت؛ نور را در اتاق می‌دیدم بدون این که چراغی بینم.

همراهان من نیز این صحنه را می‌دیدند و گمان می‌بردند این مرد با دختر آن پیرزن سرو سرّی دارد و او را متعه کرده است؛ آنان می‌گفتند: این فرزندان علویّه (و شیعیان)، متعه را حلال می‌دانند (به عقیده همراهان من، عقد موقت حرام بود^(۱)).

۱. «متعه» به معنای ازدواج موقت و حلال است. ولی خلیفه دوم آن را حرام کرد. شیعه و سنی در کتب خود نقل کرده‌اند که خلیفه دوم می‌گفت: مُتَعَتَانِ مُحَلَّلَتَانِ کَانَتَا ←

ما با دیدن رفت و آمد آن مرد، در ورودی را بررسی کردیم؛ اما سنگ، به همان صورت بود که ما گذاشته بودیم؛ ما از ترس سرقت لوازممان، در را می بستیم و کسی هم آن را حرکت نمی داد؛ با این حال آن مرد به سادگی رفت و آمد می کرد و سنگ نیز پشت در بود.

این قضیه چند روزی اتفاق افتاد؛ وسوسه های شیطانی به دلم راه یافته و دلم را پریشان کرده بود؛ به ناچار نزد آن پیرزن رفتم و گفتم: ای فلانه! می خواهم بدون این که کسی باخبر شود، از تو سؤالی بپرسم و با تو صحبت کنم؛ ولی در حضور این دوستان نمی توانم. خواهش می کنم هنگامی که مرا در خانه تنها دیدی، کنار من آیی تا با همدیگر صحبت کنیم.

او نیز گفت: من هم می خواهم رازی را به امانت نزد تو بگذارم و تاکنون به خاطر کسانی که همراه تو هستند، نتوانسته ام.

گفتم: آن راز چیست؟

پیرزن بدون این که از کسی نام ببرد، گفت: به تو می گوید: با رفقا و همراهانت دشمنی مکن! آنان دشمنان تو هستند؛ در نهایت مدارا و رفاقت با آنان رفتار کن.

«عَلَى عَهْدِ رَسُولِ اللَّهِ وَأَنَا أَحْرَمُهُمَا وَأَعْقَابُ مَنْ يَفْعَلُهُمَا؛ مُتَعَةُ الْحَجِّ وَ مُتَعَةُ النِّسَاءِ»؛ دو متعه در زمان پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حلال بود، ولی من آنها را حرام می کنم و هر کس آنها را انجام دهد مجازات می نمایم: یکی حج تمتع است و دیگری ازدواج موقت با زنان! این عمل او بدعت گذاشتن در دین بود.

گفتم: چه کسی چنین می گوید؟

گفت: من می گویم.

از تأثیر هیبتی که در دلم افتاده بود نتوانستم بر فاش شدن نام گوینده آن اصرار کنم؛ گمان بردم مقصود پیرزن، رفقای است که با من در حج شرکت داشتند.

گفتم: مقصودت کیست؟

گفت: هم شرکای تو در شهر و هم آنهایی که در این خانه با تو هستند.

اتفاقاً در شهر خودم بین من و این هم خانه هایم، درباره دین و مذهب بحث هایی کرده بودم و آنها پیش حاکم سخن چینی کرده بودند؛ و کار به جایی رسید که من از خوف، فرار کردم و پنهان شدم. بنابراین فهمیدم منظور پیرزن کیست.

پرسیدم: تو با «امام رضا» علیه السلام چه نسبتی داری؟

گفت: من خادمه «امام حسن عسکری» علیه السلام بودم.

وقتی این را شنیدم، یقین کردم که او از دوستان «اهل بیت» علیهم السلام است. پیش خود گفتم: خوب است از او درباره امام غایب سؤال کنم؛ گفتم: تو را به خدا قسم می دهم! آیا او (امام زمان) را با چشم خودت دیده ای؟

گفت: ای برادر! من خود او را ندیده ام؛ ولی هنگامی که من از خدمت «امام حسن عسکری» علیه السلام بیرون می آمدم، خواهر حامله بود

(منظور از خواهر در زبان او، مادر امام زمان بوده است). «امام حسن عسکری» علیه السلام مرا بشارت داد به این که در آخر عمرم او را خواهم دید؛ او به من گفت: تو برای او چنان خواهی بود که برای من بوده‌ای! (کنایه از آنکه دوستی تو هم چنان برقرار است و از ما جدا نشده‌ای) «یعقوب» می‌گوید: من در آن زمان ساکن مصر بودم و به این علت به حج مشرف شده بودم که نامه‌ای مکتوب با مخارج سفر از طرف «امام زمان» علیه السلام به دست مردی از اهل خراسان که عربی را کامل نمی‌دانست به من رسیده بود. خرجی راه سی دینار بود و به من فرمان داده بود که به حج بروم. من نیز با کمال اشتیاق به قصد حج از منزل خارج شدم تا شاید او را ببینم.

هنگامی که با پیرزن صحبت می‌کردم، به دلم افتاد آن مردی که من هر شب او را در خانه می‌بینم، همان «امام زمان» (عج) است! من ده درهم گرفته بودم که در میان آن، شش درهم رضویّه بود - یعنی نام «امام رضا» علیه السلام بر روی آن حک شده بود - آنها را پنهان کرده بودم و نذر کرده بودم آن را در مقام ابراهیم بیندازم؛ پیش خود گفتم: آن را به پیرزن می‌دهم که به سادات و فرزندان «فاطمه» علیها السلام بدهد؛ چرا که به آنها دادن بهتر است از این که در مقام بیندازم؛ پاداش آن هم بیشتر است. بنابراین به پیرزن گفتم: این درهم‌ها را به هر کدام از فرزندان «فاطمه» علیها السلام که او را مستحق و سزاوار دانستی بده!

البته نظر من این بود که آن مرد همان «امام زمان» علیه السلام است و پیرزن

پولها را فقط به او بدهد.

پیرزن سکه‌ها را گرفت و به اتاق خود رفت و ساعتی آنجا ماند؛ سپس بیرون آمد و گفت: به تو می‌گویم: برای ما حقی در اینها نیست. (دراهم رضویه را قبول می‌کنیم) بدل آنها را از ما بگیر و همان جایی که قصد کرده‌ای بیفکن.

من همین کار را کردم. دراهم تبدیل شده را گرفتم و به خود گفتم: آنچه که من به انجام آن مأمور شدم از طرف همان مرد است. نسخه توفیقی نیز همراه من بود که در آذربایجان از ناحیه مقدسه برای «قاسم بن علا» فرستاده شده بود؛ به پیرزن گفتم: این نسخه را بگیر و آن را به کسی نشان بده که دستخط «امام زمان» علیه السلام را دیده باشد.

او گفت: آن را به من بده که من آن را می‌شناسم!

من نسخه را به او نشان دادم و گمان بردم که آن زن به خوبی می‌تواند آن را بخواند.

پیرزن گفت: من اینجا نمی‌توانم آن را بخوانم و به اتاق خود رفتم. چند لحظه بعد نسخه را آورد و گفت: این توفیق صحیح است؛ من تو را بشارت می‌دهم به بشارتی که تا به حال کسی را به آن بشارت نداده‌اند!

سپس گفت: به تو می‌گویم: هنگامی که بر پیامبر درود می‌فرستی!

چه می‌گویی؟

گفتم: چنین می‌گویم: «اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ، وَآلِ مُحَمَّدٍ وَبَارِكْ

عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، كَأَفْضَلِ مَا صَلَّيْتَ وَبَارَكْتَ وَتَرَحَّمْتَ عَلَى إِبْرَاهِيمَ
وَآلِ إِبْرَاهِيمَ ء إِنَّكَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ»؛

«بار الها! بر محمد و آل محمد درود بفرست و بر محمد و آل محمد برکت ارسال نما، همانند بهترین درودی که می فرستی و مبارک می کنی و ترحم می نمایی بر ابراهیم و آل ابراهیم؛ زیرا تو ستودنی و بزرگ هستی!»

پیرزن گفت: نه! هنگامی که بر آنها درود می فرستی، بر همه آنها درود فرست و آنها را جدا جدا نام ببر!
گفتم: بسیار خوب!

روز بعد پیرزن از اتاق خود پایین آمد و همراه خود دفتر کوچکی آورد و به من گفت: به تو می گوید: وقتی بر پیامبر درود می فرستی، همانطور که در این دفترچه نوشته شده، بر اوصیای او نیز درود بفرست.

دفترچه را گرفتم و طبق آن عمل کردم.

چند شب می دیدم که از اتاق، روشنائی در حال قیام و ایستاده پایین می آید. (شبی) در را باز کردم و پشت سر آن نور رفتم؛ نور را به خوبی می دیدم، ولی کسی را نمی دیدم؛ آن نور داخل مسجد شد.
مردم از شهرهای مختلف به در این خانه می آمدند؛ برخی از آنها نوشته ای با خود داشتند که به پیرزن می دادند و پیرزن نیز گهگاه نوشته ای را به آنها می داد؛ آنان با پیرزن گفتگو می کردند. من آنها را

نمی شناختم؛ ولی هنگامی که در حال برگشتن به بغداد بودم، برخی از آنها را در راه دیدم.

در دفترچه‌ای که آن پیرزن به من داد، صلواتی به این شرح نوشته شده بود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ، سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ وَخَاتَمِ النَّبِيِّينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، الْمُتَنَجِّبِ فِي الْمِيثَاقِ وَالْمُصْطَفَى فِي الظَّلَالِ، الْمُطَهَّرِ مِنْ كُلِّ آفَةٍ، الْبَرِيِّ مِنْ كُلِّ عَيْبٍ، الْمُؤَمَّلِ لِلنَّجَاةِ، الْمُرْتَجَى لِلشِّفَاءِ، الْمُفَوَّضِ إِلَيْهِ دِينُ اللَّهِ.

اللَّهُمَّ شَرِّفْ بُنْيَانَهُ، وَعَظِّمْ بُرْهَانَهُ، وَاذْفُلِحْ حُجَّتَهُ وَارْفَعْ دَرَجَتَهُ، وَأَضِيءْ نُورَهُ، وَبَيِّضْ وَجْهَهُ، وَأَعْطِهِ الْفَضْلَ وَالْفَضِيلَةَ وَالذَّرَجَةَ وَالْوَسِيلَةَ الرَّفِيعَةَ، وَابْعَثْهُ مَقَاماً مَحْمُوداً يَغِيبُهُ بِهِ الْأَوْلُونَ وَالْآخِرُونَ.

وَصَلِّ عَلَى «أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ» وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَقَائِدِ الْغُرِّ الْمُحَجَّلِينَ وَسَيِّدِ الْوَصِيِّينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «مُوسَى بْنِ جَعْفَرٍ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «عَلِيِّ بْنِ مُوسَى» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «عَلِيِّ بْنِ مُحَمَّدٍ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

وَصَلِّ عَلَى «الْخَلْفِ الصَّالِحِ الْهَادِي الْمَهْدِيِّ» إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَارِثِ الْمُرْسَلِينَ وَحُجَّةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَأَهْلِ بَيْتِهِ الْأَيِّمَةِ الْهَادِينَ الْمَهْدِيِّينَ، الْعُلَمَاءِ الصَّادِقِينَ، الْأَبْرَارِ الْمُتَّقِينَ، دَعَائِمِ دِينِكَ، وَأَرْكَانِ تَوْحِيدِكَ، وَتَرَاجِمَةِ وَحْيِكَ وَحُجَجِكَ عَلَى خَلْقِكَ وَخُلَفَائِكَ فِي أَرْضِكَ، الَّذِينَ اخْتَرْتَهُمْ لِنَفْسِكَ، وَأَصْطَفَيْتَهُمْ عَلَى عِبَادِكَ وَأَرْضَيْتَهُمْ لِدِينِكَ وَخَصَّصْتَهُمْ بِمَعْرِفَتِكَ، وَجَلَّلْتَهُمْ بِكِرَامَتِكَ وَغَشَّيْتَهُمْ بِرَحْمَتِكَ، وَرَبَّيْتَهُمْ بِنِعْمَتِكَ وَغَذَّيْتَهُمْ بِحِكْمَتِكَ، وَأَلْبَسْتَهُمْ [مِنْ] نُورِكَ وَرَفَعْتَهُمْ فِي مَلَكُوتِكَ وَخَفَّفْتَهُمْ بِمَلَائِكَتِكَ

وَشَرَّفْتَهُمْ بِنَبِيِّكَ.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَيْهِمْ صَلَاةً كَثِيرَةً دَائِمَةً طَيِّبَةً لَا يُحِيطُ بِهَا إِلَّا أَنْتَ وَلَا يَسَعُهَا إِلَّا عِلْمُكَ، وَلَا يَخْصِيهَا أَحَدٌ غَيْرُكَ.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى وَلِيِّكَ الْمُخْيِي سُنَّتِكَ، الْقَائِمِ بِأَمْرِكَ، الدَّاعِي إِلَيْكَ، الدَّلِيلِ عَلَيْكَ وَحُجَّتِكَ عَلَى خَلْقِكَ وَخَلِيفَتِكَ فِي أَرْضِكَ وَشَاهِدِكَ عَلَى عِبَادِكَ.

اللَّهُمَّ أَعِزِّ نَصْرَهُ وَمُدِّ فِي عُمُرِهِ، وَزَيِّنِ الْأَرْضَ بِطَوْلِ بَقَائِهِ، اللَّهُمَّ أَكْفِهِ بَغْيَ الْحَاسِدِينَ وَأَعِذْهُ مِنْ شَرِّ الْكَائِدِينَ وَارْجُرْ عَنْهُ إِرَادَةَ الظَّالِمِينَ وَخَلِّصْهُ مِنْ أَيْدِي الْجَبَّارِينَ.

اللَّهُمَّ أَعْطِهِ فِي نَفْسِهِ وَذُرِّيَّتِهِ وَشَيْعَتِهِ وَرَعِيَّتِهِ وَخَاصَّتِهِ وَعَامَّتِهِ وَعَدُوَّهُ وَجَمِيعِ أَهْلِ الدُّنْيَا مَا تَقَرُّ بِهِ عَيْنُهُ وَتَسُرُّ بِهِ نَفْسُهُ وَبَلَّغْهُ أَفْضَلَ أَمَلِهِ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ، إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.

اللَّهُمَّ جَدِّدْ بِهِ مَا مَحَى مِنْ دِينِكَ، وَأَخِي بِهِ مَا بُدِّلَ مِنْ كِتَابِكَ، وَأَظْهِرْ بِهِ مَا غَيَّرَ مِنْ حُكْمِكَ، حَتَّى يَعُودَ دِينُكَ بِهِ وَعَلَى يَدَيْهِ غَضاً جَدِيداً خَالِصاً مُخْلِصاً لِاشْكَ فِيهِ وَلَا شُبُهَةً مَعَهُ وَلَا بَاطِلَ عِنْدَهُ، وَلَا بِدْعَةَ لَدَيْهِ.

اللَّهُمَّ نَوِّرْ بِنُورِهِ كُلَّ ظُلْمَةٍ، وَهَدِّ بِرُكْنِهِ كُلَّ بِدْعَةٍ وَأَهْدِمْ بِعِزَّتِهِ كُلَّ ضَلَالَةٍ، وَأَقْصِمْ بِهِ كُلَّ جَبَّارٍ، وَأَخْمُدْ بِسَيْفِهِ كُلَّ نَارٍ، وَأَهْلِكْ بِعَدْلِهِ كُلَّ جَائِرٍ وَأَجْرِ حُكْمِهِ عَلَى كُلِّ حُكْمٍ وَأَذِلَّ بِسُلْطَانِهِ كُلَّ سُلْطَانٍ.

اللَّهُمَّ أَذِلَّ كُلَّ مَنْ نَاوَاهُ، وَأَهْلِكْ كُلَّ مَنْ عَادَاهُ وَأَمْكُرْ بِمَنْ كَادَاهُ وَاسْتَأْصِلْ بِمَنْ جَحَدَ حَقَّهُ وَاهْتَهَانَ بِأَمْرِهِ وَسَعَى فِي إِطْفَاءِ نُورِهِ وَأَرَادَ إِخْمَادَ ذِكْرِهِ.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى وَعَلَى الْمُرْتَضَى وَفَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ

وَالْحَسَنِ الرَّضَا وَالْحُسَيْنِ الْمُضْطَفَى وَجَمِيعِ الْأَوْصِيَاءِ وَمَصَابِيحِ الدُّجَى
وَأَعْلَامِ الْهُدَى وَمَنَارِ التُّقَى وَالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى وَالْحَبْلِ الْأَمْتِينَ وَالصُّرَاطِ
الْمُسْتَقِيمِ وَصَلِّ عَلَى وَلِيِّكَ وَوَلَاةِ عَهْدِهِ وَالْأَيْمَةِ مِنْ وُلْدِهِ وَمُدِّ فِي أَعْمَارِهِمْ
وَزِدْ فِي آجَالِهِمْ وَبَلِّغْهُمْ أَقْصَى آمَالِهِمْ دِيناً وَدُنْيَاً وَآخِرَةً، إِنَّكَ عَلَى كُلِّ
شَيْءٍ قَدِيرٌ.»؛

«به نام خداوند بخشاینده مهربان. بار الها! درود فرست بر محمد،
سید رسولان و خاتم فرستادگان و حجت پروردگار عالمیان؛ انتخاب
شده در پیمان، برگزیده در ارجمندی و استواری، پاک شده از هر
آفت، دور از هر عیب، آرزوی طالبان نجات و امید شفاعت، آنکه دین
خدا به او واگذار شد.

بار الها! وجودش را شرافت بخش و دلایلش را عظمت ده. حجت
او را راهنماگردان و رتبه او را بالا بر. نور او را درخشان نما، و چهره او
را سفید گردان. برتری و فضیلت به او عطا کن، و شأن او را بالا بر و او
را بر مقامی بلند برانگیز که همگان بر او غبطه خورند.

و درود فرست بر «امیرمؤمنان» و وارث رسولان و رهبر مسلمانان
چهره نورانی و آقای اوصیا و حجت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «حسن بن علی»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان
و حجت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «حسین بن علی»؛ پیشوای مؤمنان و وارث
رسولان و حجت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «علی بن الحسین»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «محمد بن علی»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «جعفر بن محمد»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «موسی بن جعفر»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «علی بن موسی»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «محمد بن علی»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «علی بن محمد»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر «حسن بن علی»؛ پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

و درود فرست بر آن جانشین صالح؛ راهنمای هدایت شده، پیشوای مؤمنان و وارث رسولان و حجّت پروردگار عالمیان.

بارالها! درود فرست بر محمد و اهل بیت او؛ پیشوایان راهنما و هدایت شدگان، دانشمندان راستگو، نیکوکاران متقی، نشانه‌های

دینت، پایه‌های توحیدت و مفسران وحیت، حجّت‌های تو بر خلقت، و جانشینان تو در زمینت. همان‌ها که برای خودت برگزیدی و بر بندگان مبعوث کردی. دین خودت را بر آنان پسندیدی و آنها را بر شناخت مخصوص ساختی و با بزرگواری خود آنان را بزرگ داشتی، و رحمتت را بر آنها گستراندی. با نعمت آنان را پروراندی، و با حکمتت روح آنها را پرورش دادی. از نورت به آنان لباس پوشاندی، و در ملکوت آنها را برتری بخشیدی، و ملائکه‌ات را اطراف آنها گرد آوردی، و آنان را با پیامبرت بزرگواری بخشیدی.

بار خدایا! درود فرست بر محمد درودی فراوان، همیشگی و پاک، که بر آن به جز خودت احاطه نداشته باشد و وسعت آن را جز علم تو فرا نگیرد و شمارش آن را به جز خودت کسی نداند.

بار پروردگارا! درود فرست بر ولّیت. کسی که سنّت تو را احیا می‌کند؛ به پا دارنده امرت، دعوت کننده به سویت، راهنمای به سوی تو. او که حجّت تو بر خلق تو و خلیفه تو در زمین، و شاهد تو بر بندگان تو است.

بار الها! یاری او را عزیز کن و عمر او را طولانی گردان و زمین را به طول و جودش زینت بخش.

خدایا! او را از تجاوز حاسدان پناه ده و از شرّ حيله گران امان بخش؛ تصمیم ظالمان را از او دور گردان و او را از دست زورگویان رها ساز. خداوندا! به او در نفسش، ذریه‌اش، شیعیانش، زیر دستش،

خاصه اش، عامه اش، دشمنش و همه اهل دنیا، خیری عطا کن تا چشم او بدان روشن گردد و جان او بدان خرم و شاد گردد. او را به برترین آرزویش در دنیا و آخرت برسان که تو بر هر کاری قادری.

خدایا! به وسیله او، آنچه را که از دین تو محو گردیده، احیا کن و به وسیله او آنچه را که از کتاب تو تبدیل شده، حیات بخش و به وسیله او احکامی را که تغییر کرده ظاهر کن، تا دین تو با او به جایگاه اصلی خود برگردد و به دست او شاداب، خرم، خالص و ناب شود که هیچ شک و شبهه باطل و بدعتی در آن نباشد.

پروردگارا! با نور او هر تاریکی را نورانی کن، و با استواری او هر بدعتی را سست و ضعیف گردان! به عزت او هر گمراهی را از بین ببر و به وسیله او هر جبار زورگویی را بشکن! با شمشیر او هر آتشی را خاموش کن و از عدل او هر ستمگری را هلاک ساز! حکم او را بر هر حکمی جاری و ساری نما، و به وسیله سلطه او هر سلطانی را ذلیل گردان!

بار الها! کسی را که با او مخالفت کرد ذلیل کن و هر که با او دشمنی نمود را هلاک ساز و با هر کسی که با او حيله کرد، مکر کن! هر کسی که حق او را انکار کرد و امر او را کوچک شمرد، و در خاموش کردن نور و یاد او تلاش کرد؛ نابود کن!

بار پروردگارا! درود فرست بر محمد؛ برگزیده، و علی مرتضی، و فاطمه نورانی، و بر حسن که راضی به رضای تو بود، و حسین برگزیده و بر همه اوصیا و چراغها در تاریکیها و نشانههای هدایت

و نورهای تقوی و دستگیره‌های محکم و ریسمان‌های قوی و راه‌های مستقیم. درود فرست بر ولایت و والیان پیمان او، و امامان از نسل او، و عمر آنها را طولانی گردان، و مهلت‌هایشان را زیاد گردان، و آنان را به انتهای آرزوهایشان برای دین و دنیا و آخرت برسان، که تو بر هر کار قادر و توانایی.»^(۱)

این روایت را «طبری» در «دلائل الامامة» از اصل خطی آن از فرد دیگری نقل می‌کند.

پاسخی به اذن دخول

«ابو محمّد فهام» می‌گوید: «ابو طیب احمد بن محمّد بن بطلّه» کسی بود که هیچ‌گاه وارد مرقد و مشهد منور نمی‌شد و همیشه از پشت ضریح و روزنه‌های آن زیارت می‌کرد؛ او چنین می‌گوید:

ظهر روز عاشورا، که خورشید از گرما بیداد می‌کرد و در کوچه‌ها کسی دیده نمی‌شد، من که از مردم نااهل و خبیث شهر سخت وحشت داشتم، قصد زیارت «امام حسن عسکری» علیه السلام را نمودم؛ رفتم تا به دیواری که همیشه از آنجا به بستان می‌رفتم، رسیدم؛ به اطراف نظر افکندم؛ مردی کنار در و پشت به من طوری نشسته بود، که گویا به دفتری نگاه می‌کرد؛ به من گفتم: ای ابا طیب! کجا می‌روی؟

صدای او دقیقاً شبیه صدای «حسین بن علی بن ابی جعفر بن رضا» علیه السلام بود. گمان کردم، این همان حسین است که به زیارت

۱. بحارالانوار: ۵۲ / ۱۷ تا ۲۲، غیبت طوسی: ص ۱۶۵ - ۱۷۰.

برادرش (امام حسن عسکری علیه السلام) آمده است.

گفتم: آقا! من به زیارت می‌روم؛ ولی از بیرون ضریح زیارت می‌کنم. (زود برمی‌گردم) و به خدمت شما می‌رسم و شرط ادب و آداب احترام شما را کاملاً انجام می‌دهم.

فرمود: ای ابو طیب! چرا داخل حرم نمی‌شوی؟

گفتم: خانه صاحب دارد و من هرگز بدون اجازه او داخل خانه نمی‌شوم.

فرمود: ای ابا طیب! تو از دوستان حقیقی ما هستی. چگونه تو را از ورود به خانه مان منع کنیم؟ ابا طیب! داخل شو!

(قبول نکردم و پیش خود) گفتم: من به زیارت می‌روم و از بیرون ضریح سلام می‌گویم.

نزدیک حرم رفتم؛ کسی آنجا نبود و زیارت نیز برای من مشکل شد؛ ناچار نزد خادم حرم که مردی بصری بود رفتم؛ او در را باز کرد و من داخل شدم.

«ابو محمد فہام» (راوی خبر) می‌گوید: از «ابو طیب» پرسیدم: مگر رسم شما این نبود که داخل حرم نشوی؟ پس چه شد که این بار داخل شدی؟

گفت: به من اجازه ورود دادند؛ ولی شما بدون اجازه داخل می‌شوید. (۱)

این روایت در «امالی» شیخ طوسی آمده است.

شک نکنید! بقیة الله منم

در کتاب «کمال الدین» از «احمد بن اسحاق» نقل شده: من به حضور «امام حسن عسکری» علیه السلام شرفیاب شدم و می خواستم درباره جانشین او سؤال کنم.

آن حضرت نخست کلام را شروع کرد و فرمود: ای احمد بن اسحاق! خداوند - تبارک و تعالی - از زمان خلقت آدم، هرگز زمین را از حجت خود خالی نگذاشته و تا روز قیامت نیز خالی نخواهد گذاشت؛ خداوند به وسیله او بلاها را از زمین برطرف می گرداند؛ به برکت وجود او باران می بارد و به وسیله او مواهب و برکات زمین خارج می شود.

من عرض کردم: ای پسر رسول خدا! بعد از شما امام ما و جانشین شما کیست؟

حضرت از جا برخاست و به درون خانه رفت؛ پس از چند لحظه در حالی خارج شد، که کودکی سه ساله به زیبایی ماه شب چهارده بر روی دوش داشت.

فرمود: ای احمد بن اسحاق! اگر نزد خدا و سفرای الهی قرب و منزلت نداشتی، فرزندانم را به تو نشان نمی دادم؛ این (کودک) همانم و هم کنیه «رسول الله» صلی الله علیه و آله و سلم است و کسی است که زمین را هنگامی که از جور و ستم پر شده، از قسط و عدل مملو می کند!

ای احمد بن اسحاق! مثل فرزندم در میان این امت همانند مثل «خضر» علیه السلام و «ذی القرنین» است. به خدا سوگند! غیبتی می کند که از مهلکه (بی دینی و انکار او و ناامیدی) آن کسی نجات نمی یابد مگر آن که خداوند او را بر ایمان ثابت قدم بدارد و بر امامت ما استوار گرداند و او را بر دعا و درخواست تعجیل در فرج موفق سازد.

پرسیدم: ای مولای من! آیا این نوجوان نشانه ای دارد که من یقین کنم او «قائم» علیه السلام است؟

ناگهان کودک، خود به اذن الهی به سخن درآمد و با بیانی فصیح گفت: «أَنَا بَقِيَّةُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَالْمُنْتَقِمُ مِنْ أَعْدَائِهِ، فَلَا تَطْلُبْ اثْرًا بَعْدَ عَيْنٍ يَا أَحْمَدَ بْنَ إِسْحَاقَ!»؛

«من آخرین سفیر الهی در روی زمین و انتقام گیرنده از دشمنان اویم؛ ای احمد بن اسحاق ابعاد از این که عین حقیقت را دیدی درخواست دلیل نکن!».

«احمد بن اسحاق» می گوید: من خوشحال و مسرور (از این رویداد) محضر آن بزرگواران را ترک کردم؛ فردا باز نزد حضرت رفتم و گفتم: ای پسر رسول خدا! به خاطر مرحمتی که دیروز به من داشتی (از نمایاندن حضرت مهدی) بسیار خوشحال شدم؛ اما مقصودتان از شباهت او به «خضر» علیه السلام و «ذی القرنین» چیست؟

حضرت فرمود: مقصودم غیبت طولانی است؛ ای احمد!

من دوباره پرسیدم: ای پسر رسول خدا! آیا غیبت او طولانی

می شود؟

فرمود: بلی! به پروردگارم قسم! به قدری طولانی می شود که حتی بیشتر کسانی هم که به او و غیبتش معتقدند از اعتقاد خود برمی گردند و آن را انکار می کنند. (آن زمان) کسی بر این اعتقاد باقی نمی ماند، مگر کسی که خداوند از او بر ولایت و سرپرستی دایمی ما پیمان و میثاق محکمی گرفته باشد و در دل او ایمان را محکم کرده باشد و آن را با روح (جبرئیل) قوت بخشد.

ای احمد بن اسحاق! این (سخنانی که شنیدی) امری از امور الهی، و سرّی از اسرار خداوندی و غیبی از غیوب خدایی است؛ پس آنچه را که به تو گفتم درک کن و از غیر اهلش پنهان مدار و شاکر باش؛ تا فردا در درجهٔ اعلیٰ علّین جایگاه داشته باشی.

«صدوق» رضی الله عنه می فرماید: من این حدیث را از خط نویس «علی بن عبدالله وراق» دیدم؛ از او پرسیدم و او نیز به همان نحوی که ذکر شد برای من نقل کرد. (۱)

ملاقاتی کوتاه با امام عصر علیه السلام

«یعقوب بن منفوس» (یا منقوش) نقل می کند: روزی بر در دکانی که «امام حسن عسکری» علیه السلام نشسته بود، من نیز حضور یافتم؛ طرف راست این مغازه خانه ای بود و بر در ورودی آن پرده ای آویزان بود؛ من (از امر امامت سؤال کردم و) پرسیدم: آقای من! صاحب امر (حاکم الهی) کیست؟

حضرت فرمود: پرده را بالا بزن!

پرده را بالا بردم؛ غلامی (کودکی) پنج ساله که قدش ده یا هشت
وجب یا کمتر بود، پیشانی بلند، سفید چهره، با چشمانی درخشان،
دستانی درشت و زانوهایی نیرومند آنجا بود؛ در گونه راست صورت،
خالی داشت و روی آن خال، مورویده بود. کودک از خانه بیرون آمد
و بر زانوی «امام حسن عسکری» علیه السلام نشست.

«امام» علیه السلام فرمود: این صاحب شماست!

سپس طفل برخاست و حضرت فرمود: پسرم! تا وقت معلوم
داخل خانه شو!

من غرق در تماشای کودک بودم که داخل خانه شد؛ آنگاه «امام
عسکری» علیه السلام فرمود: ای یعقوب! بین در خانه کیست؟
من داخل خانه رفتم، ولی هیچ کسی آنجا نبود. (۱)

اتمام حجّت

«جعفر فزاری» می گوید: «معاویة بن حکیم» و «محمد بن ایوب بن نوح»
و «محمد بن عثمان عمری» می گویند: روزی با جمعی چهل نفری در منزل
«امام حسن عسکری» علیه السلام بودیم. او فرزند خود را پیش ما آورد و فرمود:
این (فرزندم) بعد از من امام شما و جانشین من است؛ از او اطاعت کنید
و پراکنده نشوید. اگر در اعتقادات خود ثابت قدم نباشید، به گمراهی

و بی دینی و در نهایت به هلاکت می‌رسید؛ آگاه باشید که شما پس از امروز دیگر او را نمی‌بینید.

راویان گفتند: ما آن مجلس را ترک کردیم و از نزد حضرت خارج شدیم؛ چند روز بعد «امام حسن عسکری» علیه السلام از دنیا رفت. (۱)

نشان خادمی این درگاه

عالم بزرگوار، «کلینی» رضی الله عنه از «علی بن محمّد»، از «محمّد» و «حسین» دو فرزند «علی بن ابراهیم» (فرزند امام موسی بن جعفر علیه السلام) در سال دویست و هفتاد و نه نقل می‌کند: «محمّد بن علی بن عبدالرحمن عبّدی» از «عبد قیس» و او از «ضوء بن علی عجلّی» و او نیز از یکی از اهالی فارس - که نامش را برد - نقل می‌کند: من یک سال به «سامره» رفته بودم و پیوسته ملازم در خانه «امام حسن عسکری» علیه السلام بودم؛ روزی بدون این که من از ایشان بخواهم، مرا به منزل خواند و از من تفقد و احوالپرسی کرد؛ سپس درباره‌ی برخی از خویشاوندانم پرسید و جویای احوال آنان شد و فرمود: برای چه به اینجا آمده‌ای؟

گفتم: اشتیاق شرفیابی در محضر شما مرا به اینجا کشانده است.

حضرت فرمود: شما پیوسته در این خانه حضور داشته باش!

من به فرموده حضرت در کنار خدمتگزاران خانه ماندم و برای

خرید به بازار می‌رفتم.

وقتی کسی به دیدار حضرت می آمد، من نیز برای انجام کارها بدون اجازه داخل می شدم؛ روزی طبق عادت، سرزده وارد شدم؛ ناگهان صدای تکان دهنده حضرت را شنیدم، فرمود: سر جای خود بایست و حرکت مکن!

من نه قدرت داخل شدن داشتم و نه یارای بیرون رفتن؛ همانجا ایستادم؛ کنیزی پیش من آمد و چیزی سرپوشیده آورد. به من گفت: داخل خانه شو!

من داخل شدم؛ کنیز را هم ندا داد؛ کنیز برگشت؛ حضرت به کنیز فرمود: پوشش را از آنچه با تو است بردار!

«کنیز» پوشش را عقب زد؛ کودکی سفیدرو و زیبا چهره بود؛ شکم او را عریان کرد؛ موهایی از سر سینه تا ناف او سبز رنگ رویده بود.

حضرت فرمود: این صاحب شما است. سپس به «کنیز» فرمود: او را ببر «کنیز» او را برد و پس از آن من هرگز او را ندیدم، تا «امام حسن عسکری» علیه السلام از دنیا رفت.

«ضوء بن علی» می گوید: من از آن مرد فارسی پرسیدم: تو بچه را چند ساله می دیدی؟

گفت: او دو ساله بود.

«عبدی» می گوید به «ضوء» گفتم: فکر می کنی او الآن چند ساله باشد؟

گفت: باید چهارده ساله باشد؛ ولی «ابو علی» و «ابو عبدالله و راق»

گفتند: ما او را در بیست و یک سالگی^(۱) دیدیم.^(۲)
این روایت از «کمال الدین» نقل شده و در «غیبت» شیخ نیز نقل کرده
است.

شهر به شهر در کوی یار

در کتاب «کمال الدین» از قول «مسلم بن فضل» نقل شده، می گوید: در
کوفه پیش «ابا سعید غانم بن سعید هندی» رفتم؛ چون قبلاً در مورد او
سخنانی شنیده بودم؛ مدتی که از مصاحبتم با او گذشت از حالات
وی سؤال کردم.

گفت: من متولد «هند» و از شهری به نام «کشمیر داخلی» هستم؛ من
در رکاب پادشاه هند در کشمیر بودم؛ ما اطرافیان پادشاه چهل نفر
بودیم و تورات و انجیل و زبور را خوانده بودیم؛ از معارف دینی نیز تا
آنجا آگاه بودیم که پادشاه مسائل دینی را از ما می پرسید.

روزی پادشاه از ما درباره «محمد» ﷺ پرسید؛ ما گفتیم: باید او را
در کتاب های خود جستجو کنیم.

مدتی در مورد او تحقیق کردیم و در نهایت توافق کردیم که من
برای پیدا کردن او و تحقیق درباره وی به سفر بروم.

۱. به استناد تاریخ که تولد حضرت طبق نقل شهید در دروس، سال ۲۵۰ و تاریخ
این حدیث سال ۲۷۹ بوده، حضرت در آن زمان ۲۹ سال سن داشته و ظاهراً ناقلان در این
خبر اشتباه کرده اند.

۲. غیبت: ۱۵۰ و اصول کافی: ۱ / ۵۱۴.

من عازم سفر شدم و مقداری هم توشه راه و خرجی سفر برداشتم و از هند خارج شدم؛ در راه گروهی راهزن راه را بر من بستند و هر چه همراه داشتم را به تاراج بردند.

به سختی خود را به «کابل» رساندم و از آنجا به «بلخ» رفتم؛ سلطان بلخ در آن زمان «ابن ابی شور»^(۱) بود؛ نزد حاکم رفتم و خود را معرفی کردم و علت مسافرتم را به وی گفتم.

سلطان بلخ نیز علما و فقهای مقیم بلخ را برای مناظره با من جمع کرد. مجلس تشکیل شد و دانشمندان و عالمان مذهبی بلخ جمع شدند؛ من از آنان درباره «محمد» ﷺ پرسیدم. آنان گفتند: «محمد بن عبدالله» ﷺ پیامبر ما است و از دنیا رفته است.

گفتم: اصل و نسب او را برای من بگویید.

آنان اصل و نسب او را از قریش برایم گفتند.

گفتم: این چندان مهم نیست! خلیفه او کیست؟

گفتند: اولی (ابابکر) است!

گفتم: ولی ما در کتاب‌هایمان خواندیم که جانشین او پسر عمو

و همسر دخترش و پدر فرزندان اوست.

علمای بلخ (همه از اهل تسنن بوده و) به امیر گفتند: بی دینی این

۱. در اصول کافی: ۱ / ۵۱۵ نقل شده: حکمران بلخ «داود بن عباس بن اسود» بوده

شخص از شرک هم گذشته و به کفر انجامیده است؛ فرمان بده تا گردن او را بزنند.

من گفتم: من دینی دارم و به آن پایبندم و جز با دلیل و برهان آن را رها نخواهم کرد.

حاکم برای حلّ مشکل چاره جویی کرد؛ «حسین بن شکیب» را فراخواند و به او گفت: ای حسین! با این مرد مناظره کن!
«حسین» گفت: علمای دین، همه اطراف تو جمعند؛ به آنان فرمان بده با او مناظره کنند!

«حاکم» گفت: این گونه که به تو می‌گویم با او مناظره کن؛ با او خلوت کن و با لطف و مهربانی با هم مناظره کنید.
«غانم» می‌گوید: حسین با من خلوت کرد؛ من از او درباره «محمد» ﷺ پرسیدم.

گفت: او همان است که آنان برایت گفتند؛ اما خلیفه او، پسر عمویش «علی بن ابیطالب» است که شوهر دخترش، فاطمه و پدر فرزندان او، حسن و حسین علیهما السلام می‌باشد!
گفتم: گواهی می‌دهم که معبودی جز خدای یکتا نیست و «محمد» صلی الله علیه و آله رسول خداست.

سپس پیش حاکم برگشتم و اسلام آوردم؛ او مرا به حسین سپرد؛ حسین نیز معارف و احکام اسلامی را به من تعلیم داد.
روزی به «حسین» گفتم: ما در کتاب‌هایمان خواندیم که هیچ یک از

جانشینان پیامبر، تا جانشینی برای خود مشخص نکند، از دنیا نمی‌رود؛ پس از «علی» علیه السلام چه کسی خلیفه اوست؟

گفت: نخست «حسن» علیه السلام، پس از او «حسین» علیه السلام و... ائمه اطهار علیهم السلام را یک به یک نام برد، تا به «حسن بن علی امام عسکری» علیه السلام رسید؛ سپس گفت: تو باید درباره جانشین «امام حسن عسکری» علیه السلام کاوش کنی؛ روشن بود که من به همین انگیزه مسافرت کرده بودم. «محمد اشعری» (راوی) می‌گوید: غانم با ما به بغداد آمد؛ در راه برای ما تعریف کرد، همسفری داشته که هر دو به جستجوی پاسخ سؤالاتشان آمده بودند، ولی چون اخلاق او را نپسندید، از وی جدا شده بود.

«غانم بن سعید» می‌گوید: روزی تنها از جایی می‌گذشتم و در فکر هدفی بودم، که به خاطر آن به سفر آمده بودم؛ در همان حال کسی نزد من آمد و گفت: دعوت مولایت را اجابت کن! با او به راه افتادم؛ مرا از این کوچه به آن کوچه برد، تا به خانه وبستانی رسیدیم؛ وارد شدیم؛ مولایم «امام زمان» (عج) را دیدم، که آنجا نشسته بود.

چون چشم مبارکش به من افتاد، با زبان هندی با من سخن گفت؛ به من سلام کرد و مرا به نام خواند و درباره آن چهل نفر یک یک با نامشان از من سؤالاتی پرسید؛ سپس فرمود: می‌خواهی امسال با اهالی قم به حج بروی؟ امسال به حج نرو! به خراسان برو و سال آینده (ان شاء الله)

به حج بروا

کیسه‌ای پول به من داد و فرمود: این را صرف مخارج سفر کن و در بغداد به خانه کسی مرو و هر چه دیدی به کسی مگو!

«محمد» می‌گوید: آن سال نتوانستیم به مکه برویم و از منزلگاه عقبه (در سرزمین حجاز) برگشتیم؛ «غانم بن سعید» به خراسان رفت و سال بعد به قصد حج از خراسان خارج شد؛ در آن سفر به الطاف حضرت «صاحب الامر» (عج) نایل گشت؛ او داخل قم نشد و به حج رفت؛ پس از حج به خراسان برگشت و از دنیا رفت؛ خدایش رحمت کند.

«محمد بن شاذان» از «کابلی» نقل می‌کند: من «ابی سعید غانم» را دیدم که می‌گفت: در کابل در شک بودم و از دین جستجو می‌کردم؛ صحت این دین را در انجیل یافته بودم و به آن هدایت شده بودم.

«صدوق» رضی الله عنه می‌گوید: «محمد بن شاذان» در نیشابور به من گفت: خبر ملاقات غانم با حضرت به من رسیده بود؛ به همین خاطر منتظر فرصتی بودم تا او را ببینم؛ روزی که او را دیدم در مورد ملاقاتش پرسیدم.

گفت: من همیشه به دنبال دیدن حضرت بودم؛ در مدینه اقامت گزیدم؛ به هر کس می‌گفتم که حضرت را دیده‌ام باور نمی‌کرد و می‌گفت: چنین چیزی ممکن نیست؛ روزی پیرمردی از بنی هاشم را دیدم؛ او «یحیی بن محمد عریضی» بود؛ به من گفت: آنچه تو می‌خواهی در «صریاء»^(۱) است.

۱. نام محلی است.

من به صریاء رفتم. (با نشانه‌هایی که داشتم) جلوی درِ خانه‌ای که جاروب شده بود، آمدم و به اتاقکی که آنجا بود رفتم؛ غلام سیاهی بیرون آمد و با خشونت به من گفت: بلند شو و از اینجا برو! گفتم: نمی‌روم.

غلام داخل خانه شد؛ پس از چند لحظه از خانه خارج گردید و گفت: داخل خانه شو!

من داخل شدم؛ مولا و آقایم در وسط خانه نشسته بود، نگاهش که به من افتاد، مرا با نامی خطاب کرد که جز خویشان من در کابل آن را کسی نمی‌دانست، مرا از مسائلی باخبر ساخت. (هنگام جدا شدن) گفتم: مخارج من تمام شده است، بفرما تا به من خرجی راه دهند.

حضرت فرمود: به خاطر دروغی که گفتمی هر آنچه داری به زودی از دست می‌رود.

آنگاه خرجی راه به من عطا فرمود؛ من از آنجا رفتم؛ آن سال گذشت و سال بعد به همانجا رفتم؛ هیچ‌کسی در آن خانه نبود! از آن دیدار زمان زیادی نگذشته بود که هر چه داشتم از دستم رفت و فقط اموالی که او خود به من داده بود برایم ماند. (۱)

ملاقات در آخرین میعاد؛ کعبه

«صدوق» رضی الله عنه در «کمال الدین» به نقل از «حمیری» آورده است: من از

«محمد بن عثمان عمری» پرسیدم: آیا «صاحب الامر» (عج) را دیده‌ای؟
گفت: بلی! آخرین بار او را در کنار خانه خدا دیدم؛ در آن حال
می‌گفت: «اللَّهُمَّ أَنْجِزْ لِي مَا وَعَدْتَنِي»؛ «خدایا! آنچه را به من وعده
داده‌ای انجام بده!»

باز «محمد بن عثمان» طبق همان سند نقل می‌کند: من حضرت
«اباصالح» (عج) را در حالی دیدم که در «مستجار» پرده کعبه را در دست
گرفته بود و می‌گفت: «اللَّهُمَّ انْتَقِمْ مِنْ أَعْدَائِي»؛ «خدایا انتقام مرا از
دشمنانم بگیر!»^(۱)

کتاب «غیبت» نیز این روایت را از «حمیری» نقل کرده است.

عطسه نشانه سلامتی از مرگ

در همان کتاب «کمال الدین»، «شیخ صدوق» رحمته الله، از «ابراهیم بن محمد
علوی» نقل کرده است که «نسیم»، خادمه «امام حسن عسکری» علیه السلام
برایش چنین نقل کرده است: من یک شب پس از تولد حضرت «صاحب
الامر» (عج) به خدمتش رفتم؛ در همان حال بی اختیار عطسه کردم؛ حضرت
«صاحب الامر» علیه السلام فرمود: «يَرْحَمُكَ اللَّهُ»؛ «خداوند به تو رحم کند.»
من خوشحال شدم (که نوزاد، آنچنان شیوا و زیبا سخن می‌گوید).
سپس فرمود: ای نسیم! می‌خواهی در مورد عطسه خبر خوبی به تو
بدهم؟

عرضه داشتم: بلی!

فرمود: «هُوَ أَمَانٌ مِنَ الْمَوْتِ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ»؛ «عطسه سه روز انسان را از خطر مرگ حفظ می‌کند.»^(۱)

واقع‌نگری در شناخت حقیقی

از «ابراهیم بن محمّد علوی» نقل شده که «طریف ابونصر» برایش نقل کرد: من به نزد «صاحب الزّمان» علیه السلام رفتم؛ حضرت فرمود: ای طریف! برای من قدری «صندل»^(۲) سرخ بیاور. برای ایشان صندل آوردم؛ سپس فرمود: مرا می‌شناسی؟ گفتم: بلی!

فرمود: من کیستم؟

گفتم: شما، آقا و پسر آقای من هستید.

فرمود: منظور من چیز دیگری بود.

گفتم: جانم فدای تو! پس مقصودت چیست؟

فرمود: من خاتم اوصیا هستم؛ خداوند به خاطر من بلا و سختی را از بستگان و شیعیان من دفع می‌کند.^(۳)

این روایت در کتاب‌های «غیبت» و «کمال الدین» نقل شده است.

یافتگان یار

«محمّد بن ابی عبدالله کوفی» تعدادی از کسانی را که از معجزات حضرت

«صاحب الامر» (عج) آگاه بوده و حضرت را دیده‌اند نام برده است.

۱. بحار الانوار: ۵۲ / ۳۰.

۲. «صندل» درختی است که در هند می‌روید و بوی خوشی دارد.

۳. بحار الانوار: ۵۲ / ۳۰.

نام برخی از آنها از این قرار است: «عثمان بن سعید عمری»؛ یکی از نواب خاص امام و نیز فرزند او، «حاجز»، «بلالی»، «عطار» که در بغداد می‌زیستند.

از کوفه، «عاصمی».

از اهواز، «محمد بن ابراهیم بن مهزیار».

از قم، «احمد بن اسحاق».

از همدان، «محمد بن صالح».

از ری، «بستانی» و «اسدی» که در سلسلهٔ راویان حدیث است.

از آذربایجان، «قاسم بن علا» و از نیشابور، «محمد بن شاذان».

اینان همگی از وکلای^(۱) امام بودند، از گروه غیر وکلاء نیز این گونه نام برده است:

از بغداد، «ابو القاسم بن ابی حابس»، و «ابو عبدالله کندی»، و «ابو عبدالله جنیدی»، و «هارون قزاز»، و «نیلی»، و «ابو القاسم بن دبیس»، و «ابو عبدالله ابن فروخ»، و «مسرور طباطبائی»؛ خادم «امام علی النقی» علیه السلام، و «احمد و محمد ابنا الحسن»، و «اسحاق کاتب نوبختی»، و «صاحب فراء» و «صاحب کیسهٔ مهر شده».

از همدان، «محمد بن کشمرد»، و «جعفر بن حمدان»، و «محمد بن هارون ابن عمران».

۱. «وکلاء» دو دسته بوده‌اند: وکلای خاصه که همان نواب چهارگانه بوده‌اند و وکلای عامه که به وسیله‌ی نواب خاصه، مسائل و مشکلات شیعیان را به حضرت «صاحب العصر» علیه السلام ابلاغ می‌نمودند و از این طریق به حل و فصل آنها می‌پرداختند.

از دینور، «حسن بن هارون»، برادرزاده اش «احمد» و «ابوالحسن».

از اصفهان، «ابن باداشاکه».

از صیمرة، «زیدان».

از قم، «حسن بن نصر»، «محمد بن محمد»، و «علی بن محمد بن اسحاق»،

و پدرش «محمد بن اسحاق»، و «حسن بن یعقوب».

از اهالی ری، «قاسم بن موسی» و فرزندش، و «ابومحمد بن هارون»،

و «صاحب سنگریزه»، و «علی بن محمد»، و «محمد بن محمد کلینی»،

و «ابوجعفر رفاء».

از قزوین، «مرداس»، و «علی بن احمد».

از قابس، دو نفر (نام نبرده)

از شهر زور، «ابن خال».

از فارس، «مجروح».

از مرو، «صاحب هزار دینار» و «صاحب مال و برگه سفید» و «ابو ثابت».

از نیشابور، «محمد بن شعیب بن صالح».

از یمن، «فضل بن یزید» و فرزندش «حسن»، و «جعفری»، و «ابن اعجمی»،

و «شمشاطی».

از مصر، «صاحب مولودین»، «صاحب مال در مکه» و «ابو رجا».

از نصیبین، «ابومحمد بن وجناء».

از اهواز، «حصینی»^(۱).

۱. بحار الانوار ۵۲ / ۳۰ و ۳۱ و کشف الغمّه، ج: ۲ / ۱۰۲۶ و ۱۰۲۷.

یار همیشه همراه

«حسن بن وجناء نصیبی» می گوید: در پنجاه و چهارمین حج خود، شبی که ثلث آن سپری شده بود، در زیر ناودان (مسجد الحرام) در حال سجده و تضرع و ناله بودم؛ ناگهان کسی مرا تکان داد و گفت: ای حسن بن وجناء برخیز!

من بلند شدم. «کنیزی» زرد رو با بدنی ضعیف بود که به نظر چهل ساله می رسید؛ جلوی من به راه افتاد و من بدون این که سؤالی از او بپرسم به دنبال او حرکت کردم؛ او وارد خانه حضرت «خدیجه کبری» علیها السلام شد؛ من نیز وارد خانه شدم؛ در حیاط خانه اتاقی بود که درش وسط خانه بود و بانردبانی از چوب ساج به آن وارد می شدند. «کنیز» از نردبان بالا رفت و بانگ بلندی به گوشم خورد: ای حسن! بالا بیا!

من بالا رفتم تا نزدیک در رسیدم و ایستادم؛ حضرت «صاحب الزمان» علیه السلام در آن اتاق بود و فرمود: ای حسن! فکر می کنی از چشم من دوری؟ به خدا سوگند! در تمام لحظاتی که حج می گزاردی، با تو همراه بودم!

سپس هر چه انجام داده بودم، را یک به یک برشمرد. من در شگفت شدم و به حالت غش نقش بر زمین گردیدم؛ پس از چند لحظه ایشان دست خود را بر شانه من گذاشت و من از برکت دست ایشان توانستم بر پای بایستم.

سپس گفت: ای حسن! به شهر برو و در خانه «جعفر بن محمد» علیه السلام (امام ششم) اقامت کن و نگران هزینه‌هایت نباش که مشکلی برایت پیش نمی‌آید.

آنگاه دفتری به من داد که در آن دعای فرج و درود بر آن حضرت نوشته شده بود؛ فرمود: این دعا را بخوان و این گونه بر من درود بفرست؛ این دعا را به کسی جز دوستان حقیقی من مده؛ خداوند تو را موفق می‌کند.

گفتم: مولای من! دیگر شما را نمی‌بینم؟

حضرت فرمود: ای حسن! هرگاه خدا بخواهد، مرا خواهی دید.

آن سال از حج برگشتم و خادم خانه «امام جعفر بن محمد» علیه السلام شدم؛ وقتی از خانه بیرون می‌رفتم؛ فقط به سه دلیل به خانه خود برمی‌گشتم: برای تجدید وضو یا خواب و یا افطار؛ وقتی برای افطار به خانه می‌رفتم، کاسه چهارگوشی را پر از آب می‌دیدم که یک قرص نان گرد نیز کنار آن گذارده شده و هر چه که در روز به آن میل داشتم آنجا آماده بود؛ آن را می‌خوردم و سیر می‌شدم؛ در فصل زمستان لباس‌های زمستانی و در تابستان نیز لباس‌های تابستانی برایم می‌رسید؛ من روزها از شهر آب می‌آوردم و خانه را جاروب می‌کردم؛ اگر کسی غذا برایم می‌آورد، نیازی به آن نداشتم؛ اما برای پرهیز از ریا شبانه به فقرا می‌دادم. ^(۱)

کودک عابد

«جعفر بن معروف» می‌گوید: «ابو عبدالله بلخی» برای من نوشته بود «عبدالله سوری» برای من نقل کرد: من به بستان «بنی عامر» رفته بودم؛ در باغ چند کودک در گودال آبی بازی می‌کردند؛ کودکی نیز در گوشه‌ای در حال نماز نشسته و آستین خود را بر دهان گذاشته بود.

پرسیدم: این کودک کیست؟

گفتند: او «محمد بن حسن عسکری» علیه السلام است. آن کودک شبیه پدرش بود. (۱)

این حکایت از «کمال الدین» نقل شده است.

زیباترین دلیل تشیع

«احمد بن فارس ادیب» که از بزرگان اهل حدیث است، روایت کرده که در همدان حکایتی را شنیدم و آن را همان‌گونه که شنیده بودم، برای یکی از دوستانم تعریف کردم؛ او از من خواست تا آن را به دستخط خود بنویسم؛ هیچ راهی هم نداشتم که او را رد کنم؛ ناچار آن را نوشتم و به کسی که نخستین بار برای من نقل کرده بود، نشان دادم. حکایت چنین است:

در همدان طایفه‌ای به نام «بنی راشد» زندگی می‌کردند، که همگی شیعه و پیرو مذهب امامیه بوده و فقط این طایفه شیعه بودند؛ من از اهالی همدان علت این تشیع را جویا شدم.

پیر مردی صالح و خیراندیش از همان طایفه برایم چنین گفت: علت تشیع ما این است: جد ما که همه ما به او (راشد) منسوبیم، سالی به سفر حج رفته بود، وقتی برگشت، نقل کرد: هنگام بازگشت از حج که چند منزل را در بیابان پشت سر گذاشته بودیم، خواستم از شتر پایین آیم و قدری پیاده راه روم، پیاده شدم و آنقدر پیاده رفتم که خسته شدم، با خود گفتم: برای رفع خستگی کمی می خوابم و هنگامی که کاروان به من رسید، برمی خیزم.

ساعتی بعد، از حرارت خورشید و شدت گرما بیدار شدم، هیچکس آنجا نبود، از تنهایی به وحشت افتادم. (همسفران از من گذشته بودند و من) نه راه را می شناختم، نه اثری از کسی نمایان بود، به خدا توکل نمودم و با خود گفتم: به هر جا که خدا بخواهد می روم. به راه افتادم و هنوز چندان راه نرفته بودم؛ که خود را در سرزمینی سرسبز و حرّم دیدم، گویا به تازگی آنجا باران باریده بود و زمین آن را خوشبو کرده بود.

در میان دشت قصری دیدم که مانند برق شمشیر می درخشید، پیش خود گفتم: ای کاش می دانستم این قصر که تاکنون نه آن را دیده ام و نه وصف آن را شنیده ام، از آن کیست؟

(با کنجکاو) به طرف قصر رفتم، دو پیشخدمت سفیدپوش جلوی در ورودی آن ایستاده بودند، به آن دو سلام کردم، آن دو نیز به نیکوترین صورت پاسخ دادند و گفتند: بنشین که خداوند روزی تو را

خیر و خوبی قرار داده است.

یکی از آن دو داخل قصر شد، پس از کمی درنگ بیرون آمد
و گفت: برخیز و داخل شو!

من داخل شدم، ولی با دیدن داخل قصر سخت در شگفت رفتم، هنوز
ساختمانی زیباتر و روشنتر از آن ندیده‌ام، من متعجب به اطراف خیره
شده بودم؛ که پیشخدمت پرده اطاقی را بالا زد و گفت: به درون بیا!
من داخل شدم، جوانی وسط اتاق نشسته بود و شمشیر بلندی کنار
سر او آویخته بودند، جوان مانند ماه شب چهارده نورانی و زیبا بود.
سلام کردم، او نیز با لطیفترین کلام و زیباترین بیان، جواب داد
و گفت: می دانی من کیستم؟

گفتم: نه، به خدا سوگند!

گفت: من «قائم آل محمد» (عج) هستم! من کسی هستم که در
آخر الزمان با این شمشیر قیام می‌کنم و زمین را که از جور و ظلم پر شده،
مملو از عدل و داد می‌کنم.

من از عظمت و هیبت آن حضرت به زمین افتادم و صورت به
خاک مالیدم.

حضرت فرمود: چنین مکن و سرت را بردار! تو فلانی از شهر «جبل»
که به آن همدان می‌گویند، نیستی؟

گفتم: بلی، ای آقا و مولای من!

فرمود: آیا دوست داری به خانه‌ات برگردی؟

گفتم: بلی ای آقای من! می خواهم برگردم و آنها را به آنچه خداوند
- عزوجل - به من مرحمت فرموده، بشارت دهم.

حضرت به خادم اشاره‌ای کرد، او دست مرا گرفت و کیسه‌ای به من
داد و همراه من از قصر خارج شد، چند قدمی با هم آمدیم که چشمم
به سایه درختان و مناره مسجدی افتاد.

پیشخدمت گفت: این شهر را می شناسی؟

گفتم: نزدیک شهر ما شهری به نام «استاباد» است، این شهر شبیه
آنجاست.

گفت: این، همان استاباد است، برو که به خانه‌ات می‌رسی!
هر چه به اطراف خود نگریستم دیگر او را ندیدم، وارد «استاباد»
شدم و در کیسه را باز کردم، چهل یا پنجاه دینار در آن بود، به همدان
آمدم و خویشانم را جمع کردم و نعمتی را که خدا بر من ارزانی کرده
بود، داستان آن را برای آنان نقل کردم و تا زمانی که دینارها را داشتم،
خیر و برکت خاصی در زندگی‌م بود. (۱)

«علامه مجلسی» رحمته الله می‌فرماید: شاید «استاباد» همان «اسدآباد»
امروزی است. در نسخه اصلی کتاب «کمال الدین» نیز چنین دیده
می‌شود.

برخورد با عموی ناخلف

«علی بن محمد بن قنبر کبیر» خادم حضرت «رضا» علیه السلام نقل می‌کند:

در زمان رحلت «امام حسن عسکری» علیه السلام که برادرش «جعفر» کذاب بر سر میراث آن حضرت نزاع داشت، «امام زمان» علیه السلام از جایی که انتظار نمی‌رفت، آمد و فرمود: ای جعفر! چرا متعرض حق من می‌شوی؟ «جعفر» در بهت و حیرت ماند، سپس حضرت غایب شد. (بلافاصله) «جعفر» در میان مردم به جستجوی حضرت پرداخت، ولی او را ندید.

بار دیگر هنگامی که جدّه حضرت (مادر امام حسن عسکری علیه السلام) وفات کرد، من مأمور شدم که آن مخدّره را در خانه حضرت دفن کنم، باز جعفر آمد و می‌خواست از تدفین آن بانو جلوگیری کند و می‌گفت: این جا خانه من است، او را در این مکان دفن نکنید. «امام زمان» علیه السلام این بار هم آمد و فرمود: ای جعفر! آیا این خانه از تو است؟! سپس ناپدید گردید و جعفر دیگر او را ندید. (۱)
«کمال الدین» خبر فوق را نقل کرده است.

قائم علیہ دادرس دوستان خود

«علی بن حسن بن علی بن محمد علوی» می‌گوید: من از «ابی الحسن بن وجنا» شنیدم که می‌گفت: پدرم از زبان جدّش تعریف می‌کرده: (بعد از وفات امام عسکری علیه السلام) من در منزل حضرت بودم. گروهی سواره که یکی از آنها «جعفر کذاب» بود، دور ما را گرفتند و اموال ما را غارت کردند، در آن میان امید من فقط به مولایم حضرت

«قائم» علیه السلام بود، ناگاه دیدم حضرت آمد و به آنها حمله کرد و آنان را از در بیرون نمود، به او نگاه کردم، وی را کودکی شش ساله دیدم، بعد از آن هیچ کس او را ندید. (۱)

رسیدن حق به حقدار

«علی بن سنان موصلی» به نقل از پدرش می گوید: زمانی که آقای ما «امام حسن عسکری» علیه السلام شهید شد، از قم و جبل جماعتی آمدند و اموال زیادی را که مرسوم بود با خود آوردند و از شهادت حضرت اطلاع نداشتند، چون به «سامره» رسیدند، جویای حال «امام حسن عسکری» علیه السلام شدند؛ به آنان گفته شد: حضرت به لقاء الله پیوسته است.

پرسیدند: وارث او کیست؟

گفتند: وارث او، برادرش «جعفر»، فرزند «امام علی النقی» علیه السلام است.

پرسیدند: او اکنون کجاست؟

گفتند: جهت تفریح به دجله رفته و سوار بر زورقی (کشتی کوچکی) به میگساری مشغول است و خواننده ها و نوازنده ها برای او برنامه اجرا می کنند.

«سنان موصلی» می گوید: آنان وقتی این اوصاف را شنیدند، با هم

مشورت کردند و گفتند: این اعمال اوصاف امام نیست؛ در نهایت به

این نتیجه رسیدند که اموال را به صاحبانش برگردانند.

در آن میان «ابوالعباس محمد بن جعفر حمیری قمی» گفت: صبر کنید تا این مرد (جعفر کذاب) برگردد و از کار او کاملاً باخبر شویم. هنگامی که «جعفر» برگشت، آنان نزد او رفتند و گفتند: ای آقای ما! ما از اهالی قم هستیم و جماعتی از شیعه و غیر شیعه با ما همراهند، و اموالی را برای «امام حسن عسکری» علیه السلام آورده ایم.

جعفر پرسید: آن اموال کجاست؟

گفتند: نزد ماست.

گفت: آنها را نزد من بیاورید.

گفتند: این اموال ویژگی خاصی دارد.

«جعفر» گفت: چه ویژگی تازه‌ای دارد؟

گفتند: این اموال از شیعیان به صورت یک دینار و دو دینار جمع شده و در یک کیسه قرار داده‌اند و با مهر مختوم کرده‌اند، طریقه پرداخت آن به حضرت چنین بود، که حضرت پیش از آنکه در کیسه را باز کنیم، به ما می‌گفت: مجموعه این مال چقدر است و یا چیست؟ و از کیست؟ و نام هر کسی را که اسمش روی پولها یادداشت شده بود، می‌گفت و حتی نقشی را که بر هر کیسه مهور شده بود، می‌دانست.

«جعفر» متعجب شد و گفت: دروغ می‌گویید! چیزی را به برادرم

نسبت می‌دهید، که هرگز انجام نداده است، این علم غیب است!

جماعت که سخن جعفر را شنیدند به هم نگاه کردند، «جعفر»

گفت: اموال را به من تحویل دهید!

گفتند: ما از طرف صاحبان این اموال، اجیر و وکیل هستیم و آنها را به هیچ کس نمی‌دهیم، مگر نشانه‌هایی را که آقایمان، «امام حسن عسکری» علیه السلام برای ما می‌گفت، یک به یک بگوید، تو نیز اگر امام هستی آن نشانه‌ها را بگو و اگر نگویی، همه آنها را به صاحبانش برمی‌گردانیم تا آنها خود، درباره اموالشان تصمیم بگیرند.

«جعفر» در سامره نزد خلیفه رفت و از آنان شکایت کرد، خلیفه آنها را طلبید و به آنان گفت: اموال را به «جعفر» تحویل دهید.

گفتند: خداوند کارهای امیر مؤمنان را اصلاح کند! ما اجیر صاحبان این اموال هستیم، این اموال نیز اماناتی است از سوی صاحبانش؛ همه آنها به ما گفته‌اند که آنها را ندهیم، مگر به کسی که نشانه‌های آن را از عالم غیب بدهد، این روش میان ما و «امام حسن عسکری» علیه السلام مرسوم بود.

«خلیفه» گفت: آن نشانه که از «امام عسکری» علیه السلام بوده، چیست؟

آنان نیز تمام نشانه‌هایی را که برای «جعفر» گفته بودند، بازگو کردند و گفتند: اکنون، اگر این مرد امام است باید برای ما همان دلائل را بیاورد و اگر چنین نکند؛ ما این اموال را به صاحبانش برمی‌گردانیم.

«جعفر» گفت: ای امیر مؤمنان! این قوم بر برادر من دروغ می‌بندند! این علم غیب است که به برادر من مربوط نیست.

«خلیفه» گفت: این قوم فرستاده‌اند: ﴿وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ

الْمُبِينُ﴾^(۱)؛ «و بر (عهدی) رسول جز ابلاغ آشکار نخواهد بود.»

«جعفر» در فکر رفت و هیچ پاسخی نیافت، جماعت گفتند: از امیر مؤمنان می‌خواهیم، کسی را همراه ما بفرستد، که تا بیرون شهر بدرقه‌مان کند (و ما را از گزند جعفر محافظت نماید). خلیفه پذیرفت و فردی را همراه آنان فرستاد، که تا بیرون شهر از آنها محافظت کند. وقتی از شهر خارج شدند، با غلامی زیبا چهره روبرو شدند؛ غلام به آنان گفت: ای فلان فرزند فلان! و ای فلان فرزند فلان! دعوت مولایتان را اجابت کنید!

ما همراه او حرکت کردیم؛ تا وارد منزل مولایمان «امام حسن عسکری» علیه السلام شدیم؛ فرزند ایشان حضرت «قائم» علیه السلام مانند ماه نورانی بر تختی نشسته بود و بر دوشش عبای سبزی بود؛ به او سلام کردیم؛ او پاسخ داد و فرمود: این اموال فلان مقدار است و ویژگی‌های آن چنین است؛ آنها را فلانی آورده و... آن چنان توصیف کرد که گویا آنها را دیده است؛ سپس به توصیف لباس‌ها و توشه‌های ما و چارپایان ما پرداخت.

(با شنیدن این توصیفات) همه به شکرانه این نعمت والا به سجده شکر افتادیم و زمین زیر پای او را بوسیدیم و هر چه خواستیم از او پرسیدیم.

سپس همه اموال را تحویل او دادیم. حضرت نیز گفتند: دیگر اموال را به «سامره» نبرید و در بغداد شخصی را معرفی نمود که از این پس وجوهات شرعی را به او بدهیم و مکاتبات و مراسلات نیز به

وسیله او انجام شود.

با حضرت خداحافظی کردیم و خارج شدیم، ولی حضرت به «ابی العباس محمد بن جعفر قمی حمیری» قدری حنوط و یک کفن داد و به او فرمود: خداوند پاداش تو را بزرگ گرداند؛ همراهان گفتند: «ابوالعباس» به گردنه همدان نرسیده بود که از دنیا رفت؛ خداوند او را رحمت کند.

از آن پس وجوه شرعیمان را به بغداد و به نماینده حضرت پرداخت می کردیم و مکاتبات و توقیعات را از او می گرفتیم.

«صدوق» علیه السلام می فرماید: از این روایت چنین برداشت می شود، که خلیفه جایگاه امامت را می دانسته و بدین خاطر قوم و اموال آنان را از خطر حفظ کرد و شرّ «جعفر کذاب» را از آنها دور نمود و فرمان تسلیم اموال را صادر نکرد. اما نکته این بود که می خواسته این داستان مخفی بماند و آشکار نگردد؛ زیرا می خواست، مردم حضرت «قائم» علیه السلام را شناسند و به او روی نیاورند.

علاوه بر این، هنگامی که «امام حسن عسکری» علیه السلام شهید شد، «جعفر» هر ساله بیست هزار دینار به خلیفه باج می داد و به او می گفت: ای امیر مؤمنان! مقام و جایگاه برادرم را برای من به رسمیت بشناس و مرا به عنوان امام در میان مردم معرفی کن!

«خلیفه» می گفت: مقام برادرت به ما ارتباط ندارد و به خداوند - عزّ و جلّ - مربوط است؛ ما نیز (به خاطر جایگاه حکومت و سلطه

خود) پیوسته در پایین آوردن منزلت و جایگاه او کوشیدیم؛ ولی خداوند از تأثیر عمل ما می‌کاست و به عکس، روز به روز به رفعت و بلندی او می‌افزود؛ اگر تو نزد شیعیان برادرت جایگاه او را داری، هیچ حاجتی به تأیید ما نداری و اگر نزد آنان چنان منزلتی نداری، تقویت و حمایت ما هیچ سودی برای تو نخواهد داشت.^(۱)

داستان فوق را کتاب «کمال الدین» نقل کرده است.

پاسخ ولی خدا قبل از ایراد

«محمد بن احمد انصاری» نقل می‌کند: گروهی از مفوضه و مقصره، «کامل بن ابراهیم» را برای اشکال‌تراشی نزد «امام حسن عسکری» علیه السلام فرستادند.

«کامل» می‌گوید: من پیش خود گفتم: به او می‌گویم: کسی داخل بهشت نمی‌شود، مگر آنچه که من شناخته‌ام را بشناسد و آنچه که من می‌گویم را بگوید؛ هنگامی که بر «امام حسن عسکری» علیه السلام وارد شدم دیدم لباس سفید، نرم و لطیفی بر تن دارد؛ با خود گفتم: ولی خدا و حجّت او چنین لباسی را می‌پوشد و به ما فرمان می‌دهد که به یاد هموعان و برادران ضعیف باشید و ما را از پوشیدن چنین لباس‌هایی منع می‌کند!

در همین لحظه بدون این که صحبتی ردّ و بدل شود، حضرت با

تبسم مرا صدا کرد و آستین خود را بالا زد؛ دیدم لباس سیاه و خشنی بر تن دارد؛ سپس فرمود: این (لباس خشن و ضخیم) را برای خدا پوشیده‌ام و این (لباس لطیف و نرم) برای شماست!
 من سلام کردم و کنار دری که پرده‌ای بر آن آویزان بود، نشستم؛ بادی وزید و گوشه پرده بالا رفت؛ جوانی حدوداً چهارده ساله و زیبا در آنجا بود.

جوان به من گفت: ای کامل بن ابراهیم!
 من از هیبت کلام او مو بر بدنم راست گردید؛ و به من الهام شد که چنین بگویم: بله! ای آقای من!
 فرمود: نزد ولی و حجت خدا و باب رحمت او آمده‌ای تا بگویی: آیا چنین است که داخل بهشت نمی‌شود، مگر کسی که آنچه من می‌شناسم، را بشناسد و آنچه من می‌گویم، را بگوید؟!۱۱

گفتم: بلی به خدا سوگند! آمده بودم که چنین سؤالی بکنم!
 فرمود: به خدا سوگند! افرادی که داخل بهشت می‌شوند تقلیل می‌شوند؛ به خدا سوگند! قومی که به آنها «حقیه» می‌گویند، داخل بهشت می‌شوند.

گفتم: ای آقای من! قوم حقیه کیانند؟
 فرمود: قومی که به خاطر محبتشان به «علی» علیه السلام، به حق او قسم می‌خورند؛ ولی فضیلت او را نمی‌دانند.

سپس ساعتی ساکت شد و بعد فرمود: ... و نیز آمده بودی تا از

گفتار «مفوضه» سؤال کنی؛ آنان در اعتقادشان دروغ می‌گویند (به اعتقاد آنها خداوند بعد از آفرینش جهان و مخلوقات، کارها و تدبیر امور را به دیگران واگذارده و خود هیچ دخالتی در امور ندارد). این گونه نیست! دل‌های ما ظرف‌هایی برای مشیت و خواست خداست؛ هرگاه او بخواهد، ما نیز می‌خواهیم (و هنگامی که او نخواهد ما نیز نمی‌خواهیم). همان‌گونه که خود می‌فرماید: ﴿وَمَا تَشَاؤُنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ﴾^(۱)؛ «و شما نمی‌خواهید مگر آن که خدا بخواهد.»

پس از این سخنان پرده به حالت اول برگشت و دیگر نتوانستم آن را عقب بزنم.

«امام حسن عسکری» علیه السلام به من نگاه کرد و در حالی که تبسم می‌کرد، فرمود: ای کامل! دیگر برای چه نشسته‌ای؟ با این که حجّت پس از من به پرسش‌هایت پاسخ داد!

من برخاستم و خارج شدم و بعد از آن دیگر آن جوان را ندیدم. «ابو نعیم» می‌گوید: من کامل را دیدم و در مورد این حدیث از او پرسیدم و او آن را تأیید کرد.^(۲)

«طبری» رحمته الله در «دلائل الامامة» نیز این خبر را نقل کرده است. «علامه مجلسی» رحمته الله می‌گوید: احتمال می‌رود که مقصود از گروه «حقیه» شیعیان یا مسلمانانی باشند که از حقیقت ولایت «امیر مؤمنان» علیه السلام بی‌خبرند.^(۳)

۲. غیبت: ص ۱۶۰.

۱. تکویر / ۲۹.

۳. بحار الانوار: ۵۲ / ۵۱.

خدا نگهبان جان ولی خود

«قنبری» از فرزندان قنبر کبیر، خادم «امام رضا» علیه السلام نقل می‌کند: با کسی صحبت می‌کردم و سخن از «جعفر» به میان آمد؛ او «جعفر» را دشنام داد. من گفتم: جز «جعفر» فعلاً امامی نیست؛ آیا غیر از او کسی را به عنوان امام دیده‌ای؟

او گفت: من ندیده‌ام؛ ولی کسی هست که او را دیده باشد.

گفتم: چه کسی او را دیده است؟

گفت: «جعفر» دو بار او را دیده است و داستان آن چنین است.

«صاحب مادرانی» از «رشیق» نقل می‌کند: ما سه نفر بودیم؛ روزی «معتضد»، خلیفه عباسی ما را خواست و به ما دستور داد که هر یک از ما اسبی را سوار شویم و اسب دیگری را بدون سواره با خود ببریم؛ با توشه و باری سبک حرکت کنیم و حتی نمازمان را روی زین اسب بخوانیم.

فرمان چنین بود: به «سامره» می‌رویم و به محله و خانه‌ای که می‌گفت، خادمی سیاه جلوی در آن نشسته است، داخل شویم و هر کسی را در خانه یافتیم، بکشیم و سرش را از تن جدا کنیم و برای «معتضد» ببریم.

سه نفری به «سامره» رفتیم؛ نشانی‌هایش را دقیقاً همان گونه یافتیم؛ خانه‌ای را پیدا کردیم که خادم سیاهی در دالان نشسته بود و بند شلواری را می‌بافت؛ از او درباره خانه و کسانی که در آن هستند

پرسیدیم. غلام گفت: به خدا سوگند! صاحبِ خانه به ما توجهی نمی‌کند.

ما همان گونه که مأمور بودیم، وارد شدیم؛ خانه مانند اردوگاه لشکر بود؛ جلوی اطاقی پرده‌ای آویزان بود که زیباتر از آن را ندیده بودیم؛ گویا دست کسی تا آن زمان آن را لمس نکرده بود.

پرده را بالا زدیم؛ اتاق بزرگی دیدیم که دریایی در میان آن بود. عقب آن، حصیری بود که روی آب پهن بود و روی آن مردی با هیبت و شکوه به نماز ایستاده بود و هیچ توجهی به ما و لوازم همراه ما نکرد. «احمد بن عبدالله» جلو رفت تا به آن مرد برسد؛ اما در آب افتاد و نزدیک غرق شدن بود که من دستش را گرفتم و نجاتش دادم؛ ولی به حالت غش روی زمین افتاد.

سپس دیگر همراهم جلو رفت و خواست همان کار را بکند؛ او هم مثل اولی گرفتار شد؛ من مبهوت ماندم؛ ناچار به صاحب خانه گفتم: عذر تقصیر به سوی خدا و شما می‌آورم؛ به خدا سوگند! نمی‌دانستم که موضوع چیست و حقیقت کجاست؟ نمی‌دانستم به سوی چه کسی می‌آیم؟ اما اکنون به سوی خدا توبه می‌کنم.

او باز توجهی به من نکرد و از حالی که داشت بیرون نیامد؛ مأموریت ما این گونه به پایان رسید و ما با ترس و وحشت برگشتیم؛ خلیفه نیز انتظار ما را می‌کشید؛ به دربانان و نگهبانان سفارش کرده بود که هر وقت به قصر رسیدیم، اجازه دهند بر او وارد شویم.

شب هنگام به قصر رسیدیم؛ دربان ما را نزد خلیفه برد؛ «معتضد» پرسید: چه کردید؟ ما همه آنچه را که رخ داده بود، برای او بازگفتیم. گفت: ای وای! آیا قبل از من کسی شما را دیده و این ماجرا را برای کسی نقل کرده‌اید؟

گفتیم: نه!

گفت: اگر این خبر به کسی برسد، فرزند جدم نیستم اگر گردن شما را نزنم!

پس از این تهدید، تا پس از مرگ «معتضد» جرأت نکردیم؛ این خبر را برای کسی نقل کنیم.^(۱)

داستان فوق را «شیخ» در «غیبت» نقل کرده است.

امداد غیبی

راوندی در «خرایج» همین حدیث را نقل کرده، ولی در ادامه می‌نویسد: پس (از این ناکامی) لشکر زیادی را فرستادند؛ آنها چون داخل خانه شدند از سرداب خانه، صدای قرائت قرآن شنیدند؛ همه جلوی در سرداب جمع شدند تا او را محاصره کنند و مانع بیرون رفتن او شوند؛ امیر لشکر هم ایستاده بود، تا همه لشکر را به خانه بریزد. ولی او (حضرت ولی عصر (عج)) از راه آسانی که جلوی در سرداب بود، خارج شد و از مقابل آنان گذشت؛ وقتی که رفت، امیر دستور

۱. غیبت: ۱۶۱ و بحار الانوار: ۵۲ / ۵۱ و ۵۲.

حمله داد؛ لشکریان گفتند: آیا او همان کسی نبود که از مقابل تو گذشت؟

«امیر» گفت: من او را ندیدم؛ اما شما چرا او را آزاد گذاشتید که برود؟

گفتند: ما گفتیم: امیر، خود او را می بیند و همین کافیست! (۱)

دیدار در حال زیارت

نویسنده کتاب «النجوم» در کتاب خود چنین می نویسد: گروهی را دیدم که می گفتند: ما حضرت «مهدی» علیه السلام را دیده ایم؛ در میان آنها کسانی بودند که نامه هایی نیز داشتند که بین آنها و حضرت رد و بدل شده بود.

در میان سخنان آنها قضیه ای شنیدم که دلیل صدق سخنشان بود؛ آن داستان را یکی از آنها تعریف کرد، ولی اجازه نداد که نامش برده شود. او می گفت: من از خداوند خواسته بودم که عنایتی کند و به من توفیق دهد، تا حضرت «مهدی» (عج) را بینم؛ در خواب هم دیده بودم که او را در زمانی مشخص خواهم دید.

در حرم حضرت «موسی بن جعفر» علیه السلام آن زمان مشخص فرارسید. صدایی شنیدم که از قبل آن را می شناختم؛ صاحب صدا مولا «امام جوان» علیه السلام را زیارت می کرد. من نخواستم خود را به حضرت برسانم

و صلاح دیدم که پس از ورود به حرم، پایین پای حضرت «کاظم» علیه السلام توقف کنم. همان فردی که به نظر من «امام مهدی» (عج) بود، خارج شد. همراه حضرت کس دیگری هم بود که او را می دیدم، ولی به خاطر رعایت ادب در محضر حضرت با او صحبت نمی کردم. (۱)

آنان که خاک را به نظر...

«النجوم» می افزاید: از دیگر شواهدی که نشانه راستی گفتار آن جماعت دیدم، داستانی بود که «رشید ابوالعباس بن میمون واسطی» به این شرح نقل کرد.

به طرف سامره می رفتیم؛ در آن زمان جدّ من «ورام بن ابی فراس» رضی الله عنه که در میان ما به «شیخ» مشهور بود، به خاطر جنگ و مشکلات آن از حله بیرون آمده بود و پنجاه و سه روز در «کاظمین» اقامت کرد.

من نیز همان زمان از «واسط» به سامره رفتم؛ سرمای شدیدی بود؛ در «کاظمین» نزد شیخ رفتم و تصمیم خود را درباره زیارت به وی گفتم. «شیخ» گفت: نامه ای به تو می دهم؛ آن را در لباس محکم ببند! نامه را گرفتم و در لباس محکم بستم.

سپس گفت: هنگامی که به قبر شریف رسیدی، سر شب به حرم برو و منتظر شو، تا همه خارج شوند؛ آنگاه این مکتوبه را کنار مقبره منور بگذار؛ صبح که به زیارت بروی نامه را نمی بینی؛ از این قضیه به

کسی چیزی مگو!

من دستور جدم را اجرا کردم؛ صبح به زیارت حضرت رفتم و نامه را ندیدم؛ بعد از آن به «واسط»، نزد خاندان خود برگشتم؛ «شیخ» نیز قبل از من طبق برنامه خود به حله برگشته بود.

هنگامی که زمان دید و بازدید نزد «شیخ» آمدم و او را در خانه اش در حله دیدم، گفت: آن حاجت برآورده شد.

من این داستان را از زمانی که «شیخ» وفات کرده، تا کنون برای کسی جز تو نگفته‌ام؛ از زمان فوت «شیخ» تقریباً سی سال می‌گذرد. (۱)

توجه مقصود به قاصد

از دیگر شواهد صدق گفتار آن جماعت (که ادعا می‌کردند حضرت را دیده‌اند) سخنان فردی بود که می‌گفت: من همیشه از حضرت «مهدی» علیه السلام خواسته بودم، که به من اجازه دیدارش را بدهد و مرا در زمره همراهان و خدمتگزاران عهد غیبتش قرار دهد؛ از این آرزوی دیرینه‌ام هیچ کس از بندگان خدا باخبر نبود.

روز پنجشنبه، بیست و نهم رجب سال هفتصد و سی و پنج «رشید ابوالعباس واسطی» - که قبلاً از او نام بردیم - بی مقدمه پیش من آمد و گفت: آنان خطاب به تو می‌گویند: ما به جز مهربانی و محبت به تو منظوری نداریم؛ پس اگر خود را با صبر و شکیبایی تسکین دهی،

مراد و مقصودت حاصل می‌گردد.

گفتم: این حرف را از طرف چه کسی می‌گویی؟

گفت: از طرف مولا یمان «مهدی» (عج) به تو گفتم. (۱)

آگاهی غیبی

نویسنده کتاب «النجوم» شاهد دیگری نیز بر صدق گفتار آن جماعت آورده و آن سخنان فردی است که می‌گوید: من در نامه‌ای، بسیاری از مشکلات و امور مهم را برای مولایم حضرت «مهدی» علیه السلام نوشته بودم و خواسته بودم، که پاسخ آن را به دستخط مبارک خود بنویسد؛ آن را با خودم به سرداب شریف در «سامره» بردم و در آنجا گذاشتم؛ اما ترسیدم که شاید به دست دشمنان بیفتد؛ آن را برداشتم و با خود بردم؛ آن شب، شب جمعه بود و من در حجره‌ای در صحن مطهر تنها بودم؛ نیمه شب، خادمی باشتاب آمد و گفت: نامه‌ات را به من بده!

یا این که (ظاهراً تردید از راوی است) من نشستم تا برای نماز وضو بگیرم و این کار را طول دادم؛ بعد که خارج شدم هیچ کس را ندیدم.

«صاحب النجوم» می‌گوید: منظور از نقل این خبر این است که حضرت، از هر چیزی که هیچ کس از آن باخبر نیست، آگاه است. این

نشانه‌ای از سوی خدا و کرامتی برای حضرت می‌باشد. (۱)

دیدار با آرزوی دیرینه

در کتاب «تنبیه الخاطر» آمده است: سید بزرگ «علی بن ابراهیم عریضی علوی» از «علی بن علی بن نعمان» نقل می‌کند: «حسن بن علی بن حمزه اقساسی» در خانه «علی بن جعفر بن علی مدائنی علوی» برای من چنین گفت: در کوفه پیرمردی لباسشو زندگی می‌کرد که به زهد و سیادت زبانزد بود؛ به عبادت می‌پرداخت و همیشه در جستجوی آثار و اخبار دین بود.

روزی در مجلس پدرم، این پیرمرد به صحبت مشغول بود و پدرم سخنانش را گوش می‌داد.

پیرمرد می‌گفت: من شبی در مسجد «جعفی»^(۲) بودم. شب به نیمه رسیده بود و من گوشه‌ای خلوت را برای عبادت انتخاب کرده بودم. ناگهان سه نفر داخل مسجد شدند؛ به وسط مسجد که رسیدند، یکی از آنان به زمین نشست و دستانش را به زمین کشید؛ فوراً آبی بیرون آمد؛ با آن آب وضو گرفت و به آن دو نفر هم اشاره کرد، آنان نیز وضو گرفتند. او خود جلو ایستاد و آن دو به وی اقتدا کردند و نماز گزار شدند؛ من هم جلو رفتم و به امامت او نماز خواندم.

۱. بحارالانوار: ۵۲ / ۵۴ و ۵۵.

۲. مسجدی قدیمی در بیرون کوفه بود.

هنگامی که سلام نماز را داد، من که از وضع و حال او متحیر بودم و جوشیدن آب را از زمین کاری غیر عادی می دیدم، از شخصی که طرف راست من بود، پرسیدم: این شخص کیست؟

گفت: ایشان حضرت «صاحب الامر» (عج) فرزند «امام حسن عسکری» علیه السلام است!، من به آن حضرت نزدیک شدم و دستان مبارکش را بوسیدم و گفتم: ای پسر رسول خدا! نظرت در مورد «شریف عمر بن حمزه» چیست؟ آیا او بر حق است؟

فرمود: نه، ولی امید است که راه هدایت را بیابد؛ او نمی میرد تا مرا ببیند.

راوی می گوید: ما این سخن را کلامی نو و تازه یافتیم؛ آن را نزد خود نگاه داشتیم؛ مدتی طولانی از این ماجرا گذشت، تا «شریف عمر» وفات کرد و کسی نشنید که او حضرت را ملاقات کرده باشد.

روزی آن پیرمرد زاهد را دیدم و حکایتی را که گفته بود، یادآور شدم و گفتم: مگر تو نگفتی: که این «شریف عمر» نمی میرد تا «صاحب الامر» (عج) را ببیند؟

پیرمرد گفت: از کجا می دانی که او حضرت را ندیده است؟

پس از آن روزی «شریف ابی المناقب» فرزند «شریف عمر بن حمزه» را دیدم و با او درباره پدرش گفتگو کردیم.

گفت: شبی در ساعات آخر شب نزد پدرم بودم؛ او با همان بیماری که منجر به مرگش شد دست و پنجه نرم می کرد؛ توان نداشت

و صدایش بسیار ضعیف شده بود؛ درهای خانه هم بسته بود؛ ناگهان شخصی وارد شد؛ ما وحشت کردیم؛ داخل شدن او از در بسته عجیب بود؛ اما هیچ توجهی نداشتیم که از نحوه ورودش جستجو کنیم.

او در کنار پدرم نشست و مدتی آهسته با او سخن گفت؛ در این حال پدر من می‌گریست؛ سپس مرد از جا برخاست و از جلوی چشم ما غایب شد؛ هنگامی که رفت، پدرم به سختی تکانی خورد و گفت: مرا بنشانید!

او را نشانیدیم؛ چشمانش را باز کرد و گفت: مردی که الآن اینجا بود کجا رفت؟ گفتیم: از همان راهی که آمده بود، رفت.

گفت: بروید و او را پیدا کنید!

ما به دنبال او رفتیم؛ اما همه درها بسته بود و هیچ نشانه‌ای از او نیافتیم؛ ناامید نزد پدر برگشتیم و ماجرا را به او گفتیم. پدرم گفت: این مرد، «صاحب الامر» علیه السلام بود؛ ناگهان در این لحظه مرضش شدت گرفت و بی‌هوش شد؛ و از دنیا رفت. (۱)

وفای به عهد

در کتاب «خرایج» از زبان «ابوالحسن مسترق نابینا» نقل شده: روزی در مجلس «حسن بن عبدالله بن حمدان ناصرالدوله» بودم؛ در آن مجلس،

ما درباره «امام زمان» علیه السلام بحث می کردیم؛ من آن را قبول نداشتم و برای آن اهمیتی قایل نبودم. روزی عموی من، «حسین» در مجلس حضور یافت و من عقاید مرا بیان کردم.

عمویم گفت: پسر من! من همیشه مانند تو صحبت می کردم و عقیده تو را داشتم تا این که به حکومت شهر «قم» رسیدم؛ این در زمانی بود که اهالی آنجا دست به نافرمانی «سلطان» زده بودند؛ در نهایت هر کس از طرف «سلطان» به «قم» می رفت، با او مقابله می کردند.

لشکری به من سپرده شد و من با این لشکر به سوی «قم» رهسپار شدم؛ هنگامی که به ناحیه «طرز»^(۱) رسیدم، برای شکار از لشکر جدا شدم؛ صیدی را دنبال کردم؛ ولی از مقابلم می گریخت و من آن را تعقیب می کردم؛ در این تعقیب و گریز به نهر آبی رسیدم؛ به آن نگاه کردم؛ هر چه نگاه می کردم و پیش می رفتم، نهر بزرگتر می شد.

در کنار نهر جلو می رفتم؛ سواره‌ای را دیدم که بر اسب سفیدی سوار است و به طرف من می آید؛ عمامه خنجر سبز رنگی بر سر نهاده و رویش را به گونه‌ای پوشانده بود که جز دو چشمش چیزی پیدا نبود؛ دو کفش سرخ نیز به پا داشت.

اسب سوار بدون لقب و کنیه و به گونه‌ای تحقیرآمیز مرا به نام خواند

و گفت: ای حسین!

۱. «طرز»، محلی در مرو و اصفهان است که در آنجا لباس خوب و مرغوب بافته

گفتم: چه می‌خواهی؟

گفت: چرا از ناحیه مقدسه انتقاد می‌کنی؟ چرا خمس اموات را به

اصحاب من نمی‌پردازی؟

در آن روزگار، من مردی دلیر و شجاع بودم و از کسی باک نداشتم؛

اما در آن هنگام به خود لرزیدم؛ هیبت و عظمت او مرا گرفته بود.

گفتم: ای آقای من! هر چه فرمان دهی اطاعت می‌کنم.

گفت: وقتی به مقصد (قم) رسیدی، بدون جنگ و ستیزه به آنجا

وارد شو و خمس اموالی را که به دست می‌آوری، بده!

گفتم: شنیدم و اطاعت می‌کنم!

سپس گفت: برو به سلامت!

این کلام را گفتم و عنان اسب خویش را گرداندم و رفتم؛ من

نفهمیدم از چه راهی رفتم، ولی هر چه در راست و چپ خود گشتم،

اثری از او ندیدم و این، سبب شد که ترس بیشتر در من جان بگیرد؛ به

میان لشکر برگشتم و پس از مدتی داستان را فراموش کردم.

هنگامی که به «قم» رسیدم ابتدا می‌خواستیم با اهالی آن بجنگیم؛

ولی اهالی قم جمع شدند و پیش من آمدند و گفتند: ما با هر کس به

عنوان حاکم بیاید، اما به راه عدالت نرود می‌جنگیم؛ تو نیز اگر حسن

سلوک و عدالت را پیش‌گیری، چنان سرنوشتی خواهی داشت؛ اما

اگر روی خط عدالت قدم می‌نهی و مخالفتی با ما نمی‌کنی، داخل

شهر شو و در تدبیر امور آن همان‌گونه که در نظر داری بکوش!

من مدتی در «قم» ماندم و اموالی بیش از حد انتظار به دست آوردم؛ ولی برخی از سران لشکر از حسادت نزد سلطان سخن چینی کردند؛ چرا که ماندن من در «قم» برخلاف حکام سابق، به طول انجامید و دلیل دیگر این بود که اموال زیادی در دست من جمع شده بود. در نتیجه این سخن چینی ها من از مسند خود معزول شدم و به بغداد برگشتم؛ ابتدا نزد خلیفه رفتم و به او سلام کردم و سپس به خانه خود رفتم.

در میان کسانی که به دیدن من آمدند، «محمّد بن عثمان عمری» (دومین نایب حضرت در غیبت صغری) بود؛ از میان جمعیت جلو آمد و به بالش من تکیه کرد. من از کار او خشمگین شدم؛ او مدت زیادی آنجا نشست و برنخاست، در حالی که مردم پیوسته می آمدند و می رفتند؛ من از حالت «محمّد» دایم به خشمم افزوده می شد. مجلس که خلوت شد، «محمّد بن عثمان» به من نزدیکتر شد و گفت: میان من و تو رازی است؛ به آن گوش کن.

گفتم: بگو!

گفت: صاحب آن اسب سفید که در کنار نهر تو را دید، می گوید: ما به آنچه وعده داده بودیم، وفا کردیم (ورود به قم بدون ستیزه و جنگ همراه با پذیرش مردم و به دست آوردن مال فراوان). من قضیه را به یاد آوردم و تکان سختی خوردم و گفتم: شنیدم و اطاعت می کنم.

برخاستم و دست «محمد بن عثمان» را گرفتم و در خزانه را گشودم و همه آنها را حساب کردم و خمس آنها را معین کردم؛ آری او خمسی را که فراموش کرده بود، نیز حساب کرد و رفت.

پس از این داستان، درباره وجود «صاحب الزمان» علیه السلام و نواب خاصش که هر کدام مأموریتی دارند، من هیچ تردیدی ندارم و آن را ثابت می دانم.

«ابی الحسن مسترق نابینا» می گوید: من از زمانی که این ماجرا را از عمویم، حسین شنیدم، تردیدم از بین رفت و به یقین رسیدم. ^(۱)

سی سال انتظار و آمادگی

در همان کتاب «خرایج» از «ابی القاسم جعفر بن محمد بن قولویه» نقل شده: من در سال سیصد و هفت - سالی که قرار بود «قرامطه»، حجرالاسود را به جای خود برگردانند - به قصد سفر حج به بغداد وارد شدم؛ بیشتر هم و تلاش من این بود که ببینم چه کسی «حجرالاسود» را در جای خود می گذارد؛ زیرا در کتابها، داستان دزدی آن نقل شده بود و خوانده بودم که حجّت زمان آن را در جایش نصب می کند. در زمان «حجاج بن یوسف» نیز «امام زین العابدین» علیه السلام آن را نصب کرد، تا استقرار یافت (دیگران که سنگ را در محل می گذاشتند، می لغزید و قرار نمی گرفت).

من در بغداد بیمار شدم و مرضم شدت یافت، به حدی که ترسیدم جانم را از دست بدهم؛ چون شخصاً نمی توانستم به سفر حج بروم، به ناچار نایب طلبیدم؛ فردی «ابن هشام» نام را انتخاب کردم و نامه‌ای سر بسته به وی دادم؛ در آن نامه پرسیده بودم که مدت عمر من تا چه زمانی است؟ آیا این بیماری به مرگ من می انجامد یا نه؟ به «ابن هشام» گفتم: تمام مقصود من این است که این نامه را به دست کسی که «حجرالاسود» را در جایگاهش قرار می دهد، برسانی و پاسخ آن را از او بگیری! من تو را فقط برای انجام این کار می فرستم. «ابن هشام» به مکه رفت و مأموریت خود را انجام داد و برگشت و شرح ماجرا را برای من چنین گفت: هنگامی که وارد مکه شدم و بنا شد «حجرالاسود» را به جای خود برگردانند، مبلغی پول به خادمان حرم دادم، تا زمینه را مساعد کنند و در میان جمعیت به هم فشرده، شکافی درست کنند تا کسی که سنگ را در جایگاهش می گذارد، ببینم.

برخاستم و در حالی که گروهی مانع ازدحام جمعیت می شدند، جلو رفتم تا به جایگاه نزدیک شدم؛ هر کس می خواست «حجرالاسود» را سر جایش بگذارد، سنگ می جنید و در جایگاه قرار نمی گرفت. در این میان «غلامی» (جوانی) گندمگون و زیبا جلو آمد و «حجرالاسود» را برداشت و به گونه‌ای در جایش گذاشت که محکم شد و گویا چسبید و دیگر از آن کنده نشد؛ صدای شادی حاجیان از هر سو

بلند شد و جوان از در خارج گردید؛ من برخاستم تا او را تعقیب کنم؛ به سرعت مردم را از مقابل خود دور می‌کردم؛ مردم گمان می‌بردند دیوانه شده‌ام و به همین خاطر برای من راه باز می‌کردند؛ چشمم فقط به دنبال آن جوان بود تا از مردم دور شدم؛ او آهسته راه می‌رفت و من به سرعت پشت سر او می‌دویدم؛ با این حال به او نمی‌رسیدم. کم‌کم آن چنان به او نزدیک شدم که کسی غیر از من او را نمی‌دید؛ جوان ایستاد و به من رو نمود و گفت: بیا بینم چه با خود داری! من نامه را به وی دادم.

بدون این که نامه را باز کند و آن را بخواند، فرمود: به او بگو: از این بیماری هیچ خوفی به خود راه مده؛ آنچه راه فراری از آن نیست (مرگ) برای تو سی سال دیگر خواهد بود.

«ابن هشام» می‌گوید: اشکم جاری شد و به قدری گریستم که قدرت حرکت نداشتم؛ او مرا ترک کرد و رفت.

سال سیصد و شصت و هفت (سی سال پس از آن ماجرا) فرا رسید. «ابوالقاسم» به بیماری نه چندان سختی مبتلا شد و شروع به رسیدگی در امور خود نظیر آماده کردن کفن و قبر کرد؛ وصیت خود را نیز نوشت و حقیقتاً آماده مرگ می‌شد.

به او می‌گفتند: از چه می‌ترسی؟ ما امیدواریم خداوند درباره تو

تفضل کند و لباس صحت و سلامتی را بر تو بپوشاند.

اما او می‌گفت: این، همان سالی است که از آن می‌ترسیدم (سال

و عده امام زمان علیه السلام برای مرگ) «ابوالقاسم» با همان بیماری از دنیا رفت. (۱)

فرزند ناخلف

«ابا محمّد دعلجی» دو فرزند داشت و از علما و نیکان به شمار می‌رفت و احادیث زیادی را از «اثقه» علیه السلام شنیده بود. یکی از پسرانش «ابوالحسن» بر صراط مستقیم راه می‌پیمود و اموات را غسل می‌داد؛ ولی پسر دیگرش به ارتکاب گناه و بیهوده‌روی عادت داشت.

یک سال سفر حج نصیب «ابی محمّد دعلجی» شد؛ تا به نیابت از «صاحب الزمان» علیه السلام حج به جا آورد؛ چنین حج نیابتی در آن زمان از رسوم شیعیان بود.

«دعلجی» مقداری از پول حج را به فرزند گنهکارش داد و به سفر رفت؛ چون از حج برگشت، چنین تعریف کرد: در سرزمین عرفات، گوشه‌ای ایستاده بودم؛ در کنار خود جوانی را دیدم زیبا و گندمگون که گیسوانش را به دو طرف سرش آویخته بود و در حال دعا و تضرع بود؛ هنگامی که زمان جدایی مردم از هم نزدیک شد، به من رو کرد و گفت: ای شیخ! شرم نمی‌کنی؟!!

(با تعجب) گفتم: از چه حیا کنم؟ ای آقای من!

فرمود: از سوی کسی که او را می‌شناسی پول حجّی به تو می‌دهند
و تو آن را به یک فاسق می‌دهی تا شراب بنوشد؟
سپس به چشم من اشاره کرد و گفت: به زودی چشمت را از دست
می‌دهی! از همان لحظه ترس در جانم ریشه دوانده است!
«شیخ مفید ابو عبدالله محمد بن محمد بن نعمان» این داستان را شنید؛ او
می‌گوید: از آن سفر حجّ چهل روز پیش نگذشته بود که در چشم او
دُمّلی پدید آمد و بینایش را از دست داد. (۱)

مشکل‌گشای حاجیان!

«راوندی» با سند از «حسن بن حسین» نقل می‌کند، او می‌گوید: من
در حال طواف بودم؛ ناگهان شک کردم که چند دور طواف را انجام
داده‌ام؟
دیدم جوانی زیبارو به طرف من می‌آید؛ خود را به من رساند و
گفت: هفت بار دیگر طواف کن! (۲)

گواهی عثمان بن سعید

«حمدان قلانسی» نقل می‌کند: من از «ابی عمرو عمری» رضی الله عنه (نایب اول
امام زمان علیه السلام) پرسیدم: آیا «امام حسن عسکری» علیه السلام از دنیا رفت؟
او گفت: آری! او از دنیا رفت. (در حالی که به گردن خود اشاره

می کرد، گفت:) ولی در میان شما جانشینی گذاشته که گردن او مثل این است! (۱)

«مفید»^{رحمۃ اللہ علیہ} خبر فوق را در «ارشاد» نقل کرده است.

تعیین تکلیف حاجیان

«ابی عبدالله بن صالح» می گوید: من حضرت «صاحب الامر» (عج) را در مقابل «حجرالاسود» دیدم؛ کثرت جمعیت به حدی بود که با فشاری که به حضرت می آمد به ایشان صدمه می رسید؛ در آن حال حضرت می فرمود: این گونه مأمور به طواف نیستند. (۲)

«شیخ مفید»^{رحمۃ اللہ علیہ} خبر فوق را در «ارشاد» نقل کرده است.

نویسنده کتاب «کشف الفقه» می نویسد: من در این باره (کسانی که به ملاقات حضرت نایل شده اند) دو داستان نقل می کنم: که وقوع این دو سرگذشت در زمان ما بوده و افرادی موثق برای من نقل کرده اند:

دیدار شفابخش

داستان اول: در شهر «حله» شخصی به نام «اسماعیل بن حسن هرقلی» از قریه ای به نام «هرقل» بود که در زمان من، دعوت الهی را لبیک گفت و من او را ندیدم؛ ولی پسرش «شمس الدین» برای من این حکایت را از زبان پدرش چنین نقل کرد: در جوانی، دملی به اندازه کف دست بر

ران چپ من پیدا شد که هر سال بهار می شکافت و خون و چرک از آن خارج می گردید؛ آن زمان من در «هرقل» بودم و آن درد، مرا از بسیاری از کارهایم باز می داشت.

روزی به «حله» رفتم و در مجلس «سید رضی الدین علی بن طاووس»^{علیه السلام} حضور یافتم و بیماری خود را به امید چاره جویی برایش گفتم.

«سید» گفت: من آن را مداوا می کنم؛ اطبای «حله» را دعوت کرد؛ و آنان حاضر شدند؛ محل زخم را دیدند و پس از معاینه گفتند: این جراحی بالای رگ «اکحل» است و معالجه آن خطرناک؛ اگر بخواهیم دمل را خارج کنیم، ممکن است رگ قطع شود و به مرگ تو منجر گردد.

پس از این معاینه ناموفق، «سید» گفت: من می خواهم به بغداد بروم؛ پزشکان آنجا تخصص بیشتری دارند و راه های معالجه را بهتر می دانند (با من به آنجا بیا). «سید» مرا با خود برد؛ در بغداد حکیمان و پزشکان را حاضر کرد؛ آنان مرا معاینه کردند و مانند اطبای «حله» تشخیص دادند.

عرصه بر من تنگ شده بود و تحت فشار روحی بودم؛ «سید» می گفت: شرع مقدس، نماز را در این لباس برای تو جایز می داند؛ تو فقط سعی کن که از خون و نجاست دوری کنی؛ بی جهت خودت را

اذیت مکن و بر خود سخت مگیر؛ زیرا خدا و رسول او از چنین عملی نهی کرده‌اند.

من به او گفتم: حال که به بغداد آمده‌ام، خوب است برای زیارت به «سامره» بروم و بعد به وطن خود بازگردم.

«سید بن طاووس» نیز این تصمیم را تأیید کرد؛ لباس و اثاثیه خود را پیش «سید» گذاشتم و به «سامره» رفتم.

هنگامی که وارد «سامره» شدم و «انقیه» اطهار علیها السلام را در آنجا زیارت کردم، از پله‌های سرداب مقدس پایین رفتم و به خداوند - جل و علا - و «امام زمان» علیه السلام استغاثه کردم؛ پاسی از شب را در سرداب گذراندم.

روز پنجشنبه کنار شطّ دجله رفتم و غسل کردم و لباس پاکی پوشیدم و ظرف آبم را پر کردم و بالا آمدم؛ باز می‌خواستم به «سامره» برگردم که چهار سوار را دیدم که از دروازه شهر بیرون می‌آیند؛ در اطراف شهر گروهی از اعیان زندگی می‌کردند که گوسفندان خود را می‌چرانیدند؛ من گمان بردم که سواران از آنان هستند.

سواران به من نزدیک شدند و مقابل من ایستادند؛ دو نفر از آنان جوان بودند، که یکی از آنها تازه خطّ محاسن در صورتش روییده بود؛ جز پیرمردی که نیزه به دست داشت، بقیه شمشیر داشتند و یکی از آنان نقابی به صورت داشت و با قبایی روی شمشیر را پوشانده بود. پیرمرد سمت راست جاده ایستاد و ته نیزه خود را بر زمین

گذاشت و آن دو جوان نیز در طرف چپ ایستادند؛ ولی مرد قباپوش در وسط راه، مقابل من ایستاد.

نخست آنها به من سلام کردند و من پاسخ دادم؛ قباپوش به من فرمود: تو فردا به خانه و وطنت برمی‌گردی؟

گفتم: بلی!

فرمود: جلو بیا تا چیزی که تو را به رنج و زحمت انداخته است، ببینیم.

با خود گفتم: مردم بیابان‌نشین از نجاست پرهیز نمی‌کنند و من هم تازه از آب درآمده‌ام؛ بدنم تمیز و پیراهنم هنوز خیس است؛ به همین خاطر اکراه داشتم که به من دست بزند.

با این وجود نزدیک رفتم؛ او خم شد؛ دست مرا گرفت و به طرف خود کشید و پهلوی مرا از گت تا پایین بدنم لمس کرد؛ وقتی دستش به زخمم خورد، آن را آن‌گونه فشار داد که دردش زیاد شد؛ پس از این کار دوباره مثل قبل روی زین اسبش نشست.

سپس پیرمرد گفت: ای اسماعیل! راحت شدی؟

من تعجب کردم که اسم مرا از کجا می‌داند؛ گفتم: ما و شما راحت و رستگار خواهیم بود، ان شاء الله.

پیرمرد گفت: این مرد، «امام زمان» علیه السلام است!

تا این جمله را شنیدم پیش رفتم و همان‌گونه که سوار بود، پای حضرت را بوسیدم.

حضرت و همراهانش به راه افتادند؛ من نیز به دنبال او حرکت کردم؛ به او چسبیده و او را در بر گرفته بودم.

فرمود: برگرد!

گفتم: هرگز از شما جدا نمی شوم!

دوباره فرمود: مصلحت در آن است که برگردی.

من باز سخنم را تکرار کردم.

پیرمرد گفت: ای اسماعیل! شرم نمی کنی؟ امام تو دو بار امر کرد:

برگردی ولی باز با او مخالفت می کنی!

این سخن را که گفت، من ناچار ایستادم؛ «امام» علیه السلام چند قدم پیش

رفت و روی برگرداند و فرمود: هنگامی که به بغداد رسیدی، «ابو جعفر»

(المستنصر بالله خلیفه عباسی) تو را می طلبد و چیزی به تو می بخشد؛

آن را از او بگیر و به فرزند ما، «رضی» بگو، تا تو را با دست نوشته ای

پیش «علی بن عوض» بفرستد؛ من به او سفارش کردم که هر چه خواهی

به تو بدهد.

حضرت حرکت کرد و اصحابش با او رفتند؛ من با یک دنیا حسرت

و اندوه فراق، به آنها نگاه می کردم تا از من دور شدند.

سپس به شهر رفتم و وارد حرم مطهر شدم؛ «خادمان» حرم دور مرا

گرفتند و گفتند: چهره ات متغیر است؛ احساس درد می کنی؟

گفتم: نه!

گفتند: کسی با تو نزاع کرده است؟

گفتم: نه! این گونه نیست؛ اما سؤالی دارم؛ سواره‌هایی را که پیش

شما بودند، می‌شناسید؟

گفتند: آنان از سادات و گله‌دارند.

گفتم: نه! او امام زمان علیه السلام بود.

گفتند: آن پیرمرد، امام بود یا آن قباپوش؟

گفتم: «امام» علیه السلام آن قباپوش است.

گفتند: بیماریت را به او نشان دادی؟

گفتم: آری! ایشان با دستش آن را گرفت و فشار داد؛ به طوری که

بدن مرا به درد آورد.

جلوی آنها لباسم را بالا زدم و پایم را بیرون آوردم؛ اما هیچ اثری از

آن دمل در خود نیافتم؛ ترسیدم و شک کردم؛ لباس را از پای دیگرم

کنار زدم؛ باز چیزی در آن نیافتم؛ مردمی که این صحنه را دیده بودند؛

با شادی به من هجوم آوردند و لباس تنم را برای تبرک پاره پاره کردند

و بردند؛ خدّام مرا به خزانه بردند و مانع هجوم بیشتر جمعیت شدند.

«ناظر بین النهرین» آن روز در «سامره» بود؛ آن سر و صدا را شنیده

بود و علت را جویا شده بود؛ مردم برای او داستان را گفته بودند؛ به

خزانه آمد و از نام من پرسید و از این که چند روز است از بغداد خارج

شده‌ام جویا شد.

گفتم: ابتدای هفته از بغداد خارج شدم؛ او از پیش من رفت و من

آن شب را در سامره ماندم؛ روز بعد نماز صبح را خواندم و از خزانه

خارج شدم؛ تا زمانی که از «سامره» بیرون آمدم و دور شدم، مردم به من هجوم می آوردند.

سپس به «اوانی»، شهری در نزدیکی بغداد رسیدم؛ آنجا خوابیدم و صبح به سوی بغداد روانه شدم؛ روی پل عتیق، بسیاری از مردم ازدحام کرده بودند؛ هر کس که به آنان می رسید و یا از کنار آنها می گذشت، از نام و نسب و زادگاهش سؤال می کردند؛ از من هم پرسیدند و این که از کجا آمده ام؟ من هم گفتم؛ همه اطراف من جمع شدند و لباسم را پاره پاره کردند و تکه های آن را برای تبرک بردند؛ من بی حال شدم!

علت اصلی این بود که «ناظر بین النهرین» شرح حال مرا نوشته بود و به بغداد فرستاده بود.

مردم مرا به بغداد بردند و چنان ازدحامی از جمعیت شد که نزدیک بود از فشار جمعیت تلف شوم.

«وزیر» قمی، «سید رضی» را خواست تا صحت ماجرا را از او بپرسد.

«رضی الدین» و جماعتی که با او بودند نزدیک دروازه «نوبی» به من رسیدند؛ اطرافیانم را از کنار من دور می کردند؛ «سید» هنگامی که مرا دید، گفت: داستانی که از تو نقل می کنند، درست است؟
گفتم: بلی!

از مرکب خود پایین آمد و ران مرا برهنه کرد؛ اما اثر هیچ زخمی را

بر آن ندید؛ ساعتی بیهوش شد و چون به هوش آمد، دست مرا گرفت و نزد «وزیر» برد؛ چشمانش گریان بود و می‌گفت: ای مولای ما! این برادر من و نزدیکترین مردم به من است.

«وزیر» نیز ماجرا را از من پرسید؛ من حکایت را همان گونه که بود برای او تعریف کردم؛ «وزیر» همه پزشکان را جمع کرد، اینان همان کسانی بودند که بر بیماری من واقف بودند و وزیر به آنان امر کرده بود که به معالجه زخم من پردازند.

آنان گفتند: راه درمانی جز قطع کردن پایش ندارد و اگر پای او قطع شود، خواهد مرد.

«وزیر» به پزشکان گفت: به فرض این که پای او قطع شود و او نمیرد، چه مدت طول می‌کشد تا شفا یابد؟

پزشکان گفتند: دو ماه طول می‌کشد؛ ولی در جای جراحی فرورفتگی سفیدی باقی می‌ماند و در آن مویی نمی‌روید.

«وزیر» پرسید: چند روز پیش بیمار را دیده‌اید؟

گفتند: ده روز است.

«وزیر» ران مرا برهنه کرد؛ همانند پای دیگرم سالم بود و اثر زخم

در آن دیده نمی‌شد!

یکی از پزشکان فریاد کشید: این کار «عیسی بن مریم» علیه السلام است!

وزیر گفت: اگر کار شما نیست، ما خود می‌دانیم که چه کسی چنین

اعجازی کرده است!

پس از آن، خلیفه «المستنصر بالله»، وزیر را خواست و ماجرا را پرسید؛ وزیر نیز خلیفه را از قضیه آگاه کرد؛ روزی خلیفه، مرا احضار کرد و هزار دینار به من داد و گفت: این را بگیر و برای زندگی خود خرج کن.

گفتم: جرأت نمی‌کنم یک دینار از آن بردارم!

«خلیفه» گفت: از که می‌ترسی؟

گفتم: از همان کسی که این عنایت را به من کرده (و مرا شفا داده)

است؛ او به من گفته که چیزی از تو قبول نکنم!

«خلیفه» از این سخن گریست و ناراحت شد؛ من هم بدون آن که

چیزی از او بپذیرم از مجلسش بیرون آمدم.

«علی بن عیسیٰ اربلی» رحمته الله (مؤلف کشف الغمّه) می‌گوید: روزی من

این حکایت را برای جمعی نقل کردم و فرزند «اسماعیل، شمس الدین

محمّد» نیز در کنار من بود، ولی من او را نمی‌شناختم؛ هنگامی که

حکایت به پایان رسید، گفت: من فرزند او هستم.

من از این حُسن اتفاق خرسند شدم و از او پرسیدم: آیا توران او را

در حال بیماری دیده بودی؟

گفت: نه! من آن زمان، کودکی بیش نبودم؛ ولی پس از بهبودی آن

را دیدم که اثری از جراحی و زخم بر آن دیده نمی‌شد و در جای آن

مو رویده بود.

من این حکایت را از «سید صفی الدین محمّد بن محمّد بن بشیر علوی

موسوی^{علیه السلام} از «نجم الدین حیدر بن ایسر»^{علیه السلام} که از سرشناسان عصر و از دوستان من بودند، پرسیدم. آن دو نیز داستان را تأیید کردند و گفتند: ما جراحت اسماعیل را هم در حال بیماری و هم در حال صحت با چشم خود دیدیم.

«شمس الدین» فرزند اسماعیل می گفت: پدرش بعد از این حادثه به خاطر فراق و دوری حضرت ^{علیه السلام} بسیار محزون و ناراحت بود؛ او به بغداد رفت و زمستان را در آنجا ماند؛ هر روز برای زیارت به «سامره» می رفت و دوباره به بغداد برمی گشت؛ این کار را چهل مرتبه در آن سال انجام داد، به این امید که بخت از دست رفته، باز آید؛ ولی در این حسرت از دنیا رفت و با اندوه خود به دنیای باقی شتافت؛ خداوند او و ما را با منت و کرامتش در رحمت خاصه اش قرار دهد.^(۱)

مهربانی با زیدی مذهب

داستان دوم: «سید باقی بن عطوه حسنی» حکایت می کند: پدرم، «عطوة» زیدی مذهب بود و از بیماری «آدر»^(۲) رنج می برد؛ او نمی خواست که فرزندانش به مذهب امامیه روی آورند؛ در خطاب به شیعیان می گفت: من نه شما را تصدیق می کنم و نه به مذهبتان معتقد می شوم؛ مگر صاحب شما «قائم»^{علیه السلام} ظهور کند و مرا از این بیماری

۱. کشف الغمه: ۲ / ۹۹۱ تا ۹۹۴.

۲. «آدر» به فردی که غر باشد و پوست غر او به کنار پاهایش کشیده و زخم شود

گفته می شود.

نجات دهد؛ این جمله را زیاد تکرار می‌کرد و ما می‌شنیدیم.

روزی موقع نماز عشا در محلی جمع بودیم، ناگهان فریاد پدرمان را شنیدیم که از ما کمک می‌خواست؛ به سرعت پیشش رفتیم؛ گفت: زود صاحبتان را دریا بید که الآن از پیش من رفت؛ ما سراسیمه به دنبال او رفتیم؛ ولی هیچ کس را ندیدیم.

با ناامیدی پیش پدر برگشتیم، شگفت‌زده و مبهوت، ماجرا را از پدر پرسیدیم.

گفت: شخصی نزد من آمد و گفت: ای عطوه! گفتم: تو کیستی؟
گفت: من صاحب فرزندان تو هستم! آمده‌ام تا تو را از مشکلی که داری نجات دهم؛ آنگاه دست به محل درد برد و آن را فشار داد و رفت؛ من هنگامی که دست خودم را به آن محل بردم، هیچ اثری از درد را ندیدم.

پدرم بعد از آن شب، هم چون آهو چابک شده بود و دیگر از درد بیضه شکایتی نکرد؛ این قصه مشهور بود و وقتی من از کسانی غیر از فرزندان عطوه در مورد این داستان پرس و جو می‌کردم، آنان نیز آن را بازگو می‌کردند و به وقوع آن اقرار می‌نمودند. (۱)

ملاقات با حضرت قائم علیه السلام

«علامه مجلسی» رحمته الله می‌فرماید: «شیخ مفید» رحمته الله و «شهید» رحمته الله و نیز

مؤلف کتاب «مزار کبیر» در کتاب‌هایشان از قول «علی بن محمّد بن عبدالرحمن تستری» نقل کرده‌اند: روزی گذارم به طایفه «بنی رواس» افتاد؛ یکی از دوستان همراه گفت: اگر تو هم مایل باشی با هم به مسجد صعصعه برویم و آنجا نماز بخوانیم؛ چرا که در ماه رجب زیارت اماکن مقدّسی که «ائمه» علیهم السلام در آن قدم گذارده‌اند و نماز خوانده‌اند، چون مسجد صعصعه مستحب است.

من نیز موافقت کردم و با هم به مسجد رفتیم؛ در مسجد شتری زانو بسته خوابیده بود؛ مردی نیز آنجا بود که لباس حجازی بر تن و مثل همه عمامه بر سر داشت؛ او نشسته بود و دعا می‌خواند؛ ما آن دعا را حفظ کردیم، پس از دعا به سجده رفت و سجده را طولانی کرد؛ سپس بر مرکب سوار شد و رفت.

دوستی که همراهم بود گفت: توفکر نمی‌کنی که او «خضر» علیه السلام باشد؟! تأسّف خوردیم و گفتیم: چرا فرصت را از دست دادیم و با او صحبت نکردیم! گویا مَهر بر دهان ما زده و زبان ما را بسته‌اند!

با ناراحتی از مسجد خارج شدیم و راه افتادیم؛ در راه به «ابن ابی رواد رواسی» برخوردیم؛ او گفت: از کجا می‌آید؟

گفتیم: از مسجد صعصعه می‌آئیم؛ واقعه را نیز به او گفتیم.

«رواسی» گفت: این سواره هر دو یا سه روز، یک بار به این جا

می‌آید و با کسی هم صحبت نمی‌کند!

گفتیم: او کیست؟

گفت: فکر می‌کنید چه کسی باشد؟

گفتیم: ما گمان می‌بردیم که او «خضر» علیه السلام باشد.

«رواسی» گفت: به خدا سوگند! من یقین دارم که «خضر» هم آرزوی

دیدار او را دارد! بروید که انشاءالله به حق می‌رسید.

دوست همراهم که متوجه قضیه شده بود، گفت: به خدا سوگند!

او «صاحب الزمان» علیه السلام بود. (۱)

عشق به وطن

«ابی محمّد و جنایی» به نقل از کسی که «امام زمان» (عج) را دیده،

می‌گوید: حضرت ده روز قبل از شهادت پدرش (امام حسن

عسکری علیه السلام) از خانه خارج شد و می‌گفت: خدایا! تو می‌دانی که

«سامزه»، اگر مانعی پیش نیاید، بهترین محل اقامت من است (شاید

کلامی دیگر نظیر آن را فرمود). (۲)

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

«ابو دیان» می‌گوید: من خدمتکار «امام حسن عسکری» علیه السلام بودم

و نامه‌ها و مراسلات حضرت را می‌بردیم؛ روزی در همان بیماری که

به شهادت ایشان انجامید، بر آن حضرت وارد شدم؛ نوشته‌ای به من

دادند و فرمودند: این نامه را به «مداین» ببر! و رفت و برگشت تو پانزده

روز طول می کشد؛ روز پانزدهم که داخل «سامره» می شوی؛ از خانه من صدای شیون و ناله می شنوی و مرا در دست غسل می بینی! من گفتم: ای آقای من! پس از این واقعه (شهادت) چه کسی امور مسلمین را به دست می گیرد؟

حضرت فرمود: کسی که پاسخ کتبی نامه مرا از تو بخواهد، او «قائم» بعد از من خواهد بود.

گفتم: بیشتر برایم توضیح ده و مرا آگاه کن! حضرت فرمود: آن کسی که بر جنازه من نماز می خواند، «قائم» بعد از من خواهد بود.

باز پرسیدم: بیشتر آگاهم کن! حضرت فرمود: آن کسی که خبر می دهد در میان چیست، «قائم» بعد از من است.

هیبت حضرت به من اجازه نداد؛ باز از حضرت سؤال کنم که در میان چیست؛ نامه را برداشتم و به «مداین» رفتم و پاسخ آن را گرفتم. روز پانزدهم به «سامره» وارد شدم و همان گونه که حضرت گفته بود، از منزل حضرت صدای شیون و فریاد بر آسمان بلند بود. «جعفر ابن علی» (جعفر کذاب) برادر حضرت، کنار در خانه ایستاده بود و شیعیان به او هم تسلیت و هم (به خاطر امامتش) تهنیت می گفتند! من با خود گفتم: اگر او «امام» باشد حتماً امامت، جایگاه صحیحی نخواهد داشت و منصب امامت از بین رفته است! چون من

او را همیشه می دیدم که شراب می خورد و با قماربازان همراه بود و ساز می زد!

جلو رفتم و به وی تسلیت و تهنیت گفتم؛ ولی او هیچ سؤالی نکرد؛ در این لحظه «عقید»، غلام «امام حسن عسکری» علیه السلام از خانه خارج شد و گفت: ای آقای من! برادرت کفن شد، برخیز و بر او نماز بخوان! «جعفر» داخل خانه شد و شیعیان اطراف او که «سقمان» و «حسن بن علی» معروف به «سلمه» (که به دستور خلیفه او را کشتند) پیشاپیش آنها در حرکت بودند، وارد خانه شدند.

هنگامی که وارد خانه شدیم «امام حسن بن علی» علیه السلام را کفن کرده بودند. «جعفر» جلو رفت تا بر پیکر برادر نماز بخواند؛ چون آماده تکبیر شد؛ کودکی گندمگون و با موی سیاه که میان دندان هایش فاصله بود؛ آمد و ردای جعفر را کشید و گفت: ای عموا کنار برو! من به نماز بر پدرم سزاوارترم.

«جعفر» که رنگش پریده بود کنار رفت؛ کودک جلو آمد و بر حضرت نماز گزارد و حضرت را کنار قبر پدرش (امام علی النقی علیه السلام) دفن کرد.

سپس فرمود: ای بصری! پاسخ مکتوبی را که نزد توست، بیاور! من همه آنها را آوردم و به ایشان دادم؛ با خود می گفتم: تا این جا دو علامت از شواهد و علایمی که «امام حسن عسکری» علیه السلام گفته بود، دیدم. فقط سومی مانده که آن همیان است.

سپس نزد «جعفر بن علی» که ناله می کرد، رفتم. «حاجز و ثناء» آمد و گفت: ای آقای من! این بچه کیست؟ - او می خواست حجّت را بر او اقامه کند، که اگر پسر امام است باید دلیل می آورد - «جعفر» گفت: به خدا قسم! من هرگز او را ندیده بودم و او را نمی شناختم.

آن روزها گروهی از قم آمده بودند و با «امام حسن عسکری» علیه السلام کار داشتند؛ وقتی فهمیدند که آن حضرت از دنیا رفته، گفتند: به چه کسی باید تسلیت بگوییم؟

مردم، «جعفر» را معرفی کردند؛ آنها به او (به عنوان امام) سلام کردند و تسلیت و تهنیت گفتند و نیز گفتند: ما اموال و نوشته‌هایی به همراه داریم.

آنها انتظار داشتند که «جعفر» همانند «امام عسکری» علیه السلام خود، نوشته‌ها و اموال و صاحبان آنها را بشناسد و نام ببرد؛ اما با تعجب دیدند «جعفر» پرسید: نامه‌ها از کیست و اموال چقدر است؟ (قمی‌ها از دادن اموال و نوشته‌ها خودداری کردند)، «جعفر» برخاست و در حالی که لباس خود را می تکانید، گفت: می خواهید ما غیب بدانیم.

در همین لحظه «خادم» خانه آمد و گفت: شما نامه‌های فلانی و فلانی را به همراه دارید و همیانی دارید که هزار دینار در آن است و نقش ده سکه از آنها محو شده است.

آنان تا این پاسخ را شنیدند نامه و اموال را به «خادم» دادند و گفتند:

آن کسی که این پاسخ را برای ما فرستاده، «امام» علیه السلام است.

پس از آن قضیه، «جعفر» پیش «معتد» (خلیفه وقت) رفت و داستان را برایش نقل کرد؛ خلیفه خدمتکاران خود را فرستاد، تا «صیقل»، کنیز (یا همسر) «امام حسن عسکری» علیه السلام را بیاورند و کودک را از او بخواهند. «کنیز» وجود بچه را انکار کرد و گفت: من حامله هستم؛ ولی هنوز وضع حمل نکرده‌ام؛ کنیز می‌خواست وضعیت کودک پوشیده و نامعلوم بماند؛ بعدها نیز مرگ ناگهانی «عبیدالله بن یحیی بن خاقان» از طرفی و قیام رنج‌دیده‌ای در بصره از سوی دیگر، افکار را مشغول کرد و سبب غفلت از کنیز و مراقبت از او شد و کنیز هم از دست آنان رها گردید... والحمد لله رب العالمین، لا شریک له. (۱)

میهمان خوان دوست

«علامه مجلسی» رحمته الله می‌فرماید: در برخی از تألیفات علمای ما از «حسین بن حمدان» به نقل از «ابی محمد عیسی بن مهدی جوهری» آمده است: در سال دویست و شصت و هشت به قصد سفر حج از وطن خارج شدم؛ اما نظر من به مدینه بود؛ زیرا برای ما ثابت شده بود، که «امام زمان» علیه السلام ظهور کرده است.

در سفر بیمار شدم و زمانی که از پرهیز بیرون آمدم، میل خوردن ماهی و خرما داشتم؛ به مدینه که رسیدم و برادران دیگر را ملاقات

کردم، آنان مرا به اقامت «مهدی» علیه السلام در محلی به نام «صابر» بشارت دادند.

من به طرف «صابر» رفتم؛ آنجا چند بزغاله لاغر اندام دیدم که وارد قصری شدند؛ من ایستادم و مراقب بودم؛ نماز مغرب و عشا را خواندم و دعا کردم و درخواستم را از خدا مسئلت کردم.

در همان حال «بدر»، خادم «امام حسن عسکری» علیه السلام را دیدم که به سوی من آمد و فریاد کشید: ای عیسی بن مهدی جوهری! داخل شو! من به شکرانه این خبر، حمد و ثنای خدای - عز و جل - را گفتم. وارد حیات قصر شدم؛ سفره غذایی دیدم گسترده؛ خادم مرا کنار سفره نشانید و گفت: مولایت به تو امر می کند: هر چه در بیماریت به آن اشتها داشتی بخور؛ دیگر پرهیز نکن!

گفتم: همین سخن برای من دلیلی کافی است؛ اما چگونه بخورم در حالی که آقا و مولای خود را ندیده ام؟

باز او فریاد زد: ای عیسی! از غذا بخور! او را می بینی! من در کنار سفره نشستم و به آن نگاه کردم؛ ماهی گرمی در آن بود و ظرف خرمایی نیز در کنار آن شبیه خرمای ما بود؛ و نیز در کنار خرما هم ظرف دوغ بود؛ با خود گفتم: مریض و ماهی و خرما و دوغ!

باز «خادم» بر سرم فریاد زد: ای عیسی! آیا در کار ما شک داری؟ تو به نفع و ضرورت عالمتری (یا ما)؟

من گریستم و از خداوند متعال طلب بخشایش کردم و از آنها

خوردم؛ هر چه می خوردم از غذای سفره کم نمی شد؛ غذای آن سفره لذیذترین غذای دنیا بود؛ آنقدر خوردم که شرم کردم.

«خادم» فریاد زد: حیا نکن عیسی! بخور که طعام بهشت است؛ دست مخلوق آن را نساخته است.

من باز خوردم؛ ولی از خوردن آن سیر نمی شدم؛ بالاخره به خود گفتم: کافی است.

سپس گفتم: ای مولای من! دیگر کافی است.

«خادم» فریاد زد: نزد من آی!

با خود گفتم: با دست نشسته نزد مولایم بروم؟! حضرت صدا زد:

ای عیسی! مگر آنچه خوردی چرب بود که نیاز به شستن دست باشد؟

من دستم را بوییدم؛ از مشک و کافور خوشبوتر بود.

به حضرت نزدیک شدم؛ نوری به سوی من آمد که چشمم را

می زد؛ به قدری هیجان به من دست داد، که گمان بردم عقلم مختل

شده است:

حضرت فرمود: ای عیسی! اگر نبودند کسانی که تکذیب می کنند

و می گویند: او کجاست؟ و چه زمانی و در کجا متولد شده؟ و چه کسی

او را دیده؟ و چه چیزی از او به شما رسیده؟ و چه خبری به شما داده؟

و چه معجزه ای برای شما آورده؟، هیچ نیازی نبود که مرا ببینی! ولی به

خدا قسم! مردم از «امیر مؤمنان» علیه السلام دوری کردند؛ با این که از او روایت

نقل می کردند و به محضرش می رسیدند؛ آری با او مکر می کردند و آخر

هم او را کشتند؛ همین را بر سر پدرانم آوردند، و آنان را تصدیق نکردند و به آنان نسبت سحر دادند و گفتند: آنان جن را تسخیر می‌کنند و به خدمت می‌کشند، تا حقیقت آنان روشن شد.

ای عیسی! آنچه دیدی را به دوستان ما برسان! و دشمنان ما را از آن باخبر مساز! این اخبار را از آنان مخفی نگه دار!

گفتم: ای مولای من! دعا کن که خدا مرا ثابت قدم بدارد.

حضرت فرمود: اگر خدا به تو ثبات و پایداری نداده بود، مرا

نمی‌دیدي! برو که پیروز و رستگاری!

من با حمد و سپاس خدا بیرون آمدم.^(۱)

چه نتیجه‌ای در عقیده پاک؟

در کتاب «السُّلْطَانُ الْمَفْرُجُ فِي أَهْلِ الْإِيمَانِ» به نقل از «سید علی بن عبدالحمید» در ذکر کسانی که حضرت «موعود» علیه السلام را دیده‌اند، آورده است: از جمله داستان‌هایی که مشهور شده و خبر آن به همه رسیده، قصه «ابو راجح حقامی» در حله است؛ آن را گروهی از دانشمندان سرشناس و اهل فضیلت از سر صدق و راستی نقل کرده‌اند.

از جمله آنها: شیخ زاهد، عابد؛ محقق «شمس الدین محمد بن قارون» رحمته الله است که می‌گوید: در حله شخصی به نام «مرجان صغیر» حاکم بود؛ به او گزارش دادند که «ابو راجح حقامی»، خلفا را سب

می‌کند و ناسزا می‌گوید؛ حاکم او را احضار کرد و فرمان داد او را کتک زدند؛ به قدری او را زدند که بی‌حال روی زمین افتاد و بدنش سخت کوفته شد؛ دندان‌های ثنایایش شکست و به فرمان حاکم زبانش را درآوردند و سوزنی بزرگ (جوالدوز) در آن فرو کردند و بینش را سوراخ نمودند و ریسمانی از موی پیچیده در آن کردند. ریسمان دیگری به آن گره زدند. سر ریسمان را (همانند افسار حیوانات) مأموران به دست گرفتند و او را در کوچه و بازار کوفه گردانند.

هنگامی او را می‌گردانند، هر کسی و از هر طرف که می‌توانست او را می‌زد؛ آنقدر او را زدند که به زمین افتاد و مرگ را به چشم خود دید؛ حاکم نیز دستور قتل او را صادر کرد.

در آن هنگام گروهی به حاکم گفتند: او پیرمردی مسن است و آنچه باید ببیند، دید. همان ضرب و شتم برای او کافی است؛ با این تنبیهی که دید، دیگر مرده‌ای بیش نیست؛ او را رها کن و خون او را به گردن بگیر؛ او خود به زودی خواهد مُرد.

آنان بر این کار اصرار کردند و حاکم دستور داد چون صورت و زبانش بسیار زخم شده و ورم کرده بود، وی را رها کنند.

خویشان، «ابوراجح» نیمه جان و مردنی را به خانه‌اش بردند؛ همه مطمئن بودند که او همان شب خواهد مُرد.

صبح روز بعد فرا رسید و مردم به دیدنش آمدند؛ اما از آنچه می‌دیدند حیرت‌زده شدند؛ «ابوراجح» با کمال قدرت و توان به نماز

ایستاده بود؛ دندان‌های ثنایای او که شکسته بود همانند اول شده بود و زخم‌های بدنش کاملاً بهبود یافته بود و هیچ اثری از جراحی بر بدنش پیدا نمی‌شد!

مردم با دیدن وضعیت او، سراپا سؤال شده بودند و از او در مورد اتفاقی که افتاده بود، می‌پرسیدند.

«ابو راجح» گفت: من هنگامی که مرگ را با چشم خود دیدم، برایم زبانی نمانده بود، تا با آن از خدا شفایم را بخواهم؛ ولی با دل، از او درخواست نمودم و به مولا و آقایم حضرت «صاحب‌الزمان» علیه السلام استغاثه کردم.

تاریکی شب فرارسید؛ ناگهان دیدم خانه نورانی شد و درخشش نور تمام خانه را گرفت؛ در میان این نور، مولایم «صاحب‌الزمان» علیه السلام وارد شد؛ دست مبارکش را بر چهره من کشید و به من فرمود: برخیز و بیرون برو و برای خانواده‌ات و روزی آنها تلاش کن! خداوند سلامتیت را به تو برگردانده است. من شب را به صبح رساندم و اکنون در این وضعیتی که می‌نگرید، هستم!

«شیخ شمس‌الدین محقق» می‌گوید: به خدا سوگند! «ابو راجح» شخصی ضعیف و ناتوان با جثه‌ای کوچک، صورتی زرد و زشت و محاسنی کوتاه بود؛ چون من همیشه به حمام او می‌رفتم، او را به خوبی دیده بودم و حالت چهره او را به خوبی می‌شناختم.

آن روز صبح من نیز به دیدن او رفته بودم؛ از دیدن قیافه‌اش

مبهوت شده بودم؛ وضعیتش کاملاً تغییر کرده بود؛ قدرتش زیاد، اندامش متعادل، محاسنش بلند، رویش سرخ و گندمگون و مثل جوانی بیست ساله شده بود؛ او به همین صورت بود، تا از دنیا رفت. خبر آن حادثه شگفت‌انگیز منتشر شد و به گوش حاکم نیز رسید و او را طلبید؛ حاکم که همین دیروز «ابوراحج» را با آن حالت نزار دیده بود او را به حالتی دید که با دیروزش اصلاً قابل مقایسه نبود؛ هیچ جراحی بر بدن او نبود و دندان‌هایش مثل روز اول سالم بود؛ این حادثه، ترس شدیدی را به جان حاکم ریخت.

پیش از آن، حاکم در «حله» در مقام امامت می‌نشست و پشت به قبله می‌کرد؛ اما پس از آن حادثه وضعیتش دگرگون شد؛ رو به قبله می‌نشست و با مردم «حله» با مهربانی و مدارا رفتار می‌کرد و از خطاهای آنان می‌گذشت؛ به نیکوکارانشان نیکی می‌نمود؛ این کار هم به حال او سودی نبخشید و مدت زیادی نگذشت که از دنیا رفت.^(۱)

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

عالم فاضل «شمس‌الدین محمد بن قارون» که قبلاً نامش برده شد، می‌گوید: یکی از درباریان به نام «معمّر بن شمس» که به «مذوّر» مشهور بود، قریه‌ای «برس» نام داشت که آن را برای سادات و علویان وقف کرده بود. نایب او «ابن خطیب» و غلامی به نام «عثمان» مسؤلیت

نفقات و اوقاف او را به عهده داشتند.

«ابن خطیب»، شیعه و از اهل ایمان بود؛ بر خلاف او، «عثمان» این گونه نبود؛ این دو همیشه با هم جدال و گفتگو داشتند.

اتفاقاً روزی در مسجد الحرام در مقام حضرت «ابراهیم» علیه السلام، آن دو در حضور تعدادی از کشاورزان و عوام نشسته بودند؛ «ابن خطیب» به «عثمان» گفت: ای عثمان! اکنون حق روشن می‌شود؛ این گونه که من بر دو دستم نام کسانی را که دوستشان دارم می‌نویسم؛ آنان، «علی» و «حسن» و «حسین» علیهم السلام می‌باشند؛ تو هم نام کسانی را که دوستشان داری مثل «ابوبکر» و «عمر» و «عثمان» بر دست خود بنویس؛ سپس دستانمان را محکم می‌بندیم و در میان آتش می‌بریم؛ هر کدام از ما که آتش دستش را سوزاند، بر مذهب باطل است و هر کس دستش سالم ماند مذهبش حق است!

«عثمان» این پیمان را نپذیرفت؛ حاضران از رعیت گرفته تا عوام الناس، او را سرزنش کردند.

«مادر عثمان» در محلی مُشرف ایستاده بود و این صحنه را زیر نظر داشت و سخنان را می‌شنید؛ هنگامی که دید حاضران بر فرزندش (عثمان) زبان سرزنش گشوده‌اند، آنها را لعنت کرد و به باد فحاشی و بدگویی گرفت؛ اهانت را از حد گذراند؛ در همین لحظه ناگهان کور شد؛ با اضطراب و دلهره همراهانش را صدا زد. همه نزد وی رفتند؛ چشمانش به ظاهر صحیح و سالم بود، ولی چیزی را نمی‌دید.

او را راهنمایی کردند و پایین آوردند و به «حله» بردند؛ خبر آن در میان دوستان و خویشان او پیچید؛ دوستانش برای معالجه او پزشکان «حله» و بغداد را جمع کردند؛ ولی از آنان کاری برنیامد؛ چون از معالجه او مأیوس شدند، زنان شیعی که با او رفاقتی داشتند، گفتند: کسی که تو را نابینا کرده، «قائم آل محمّد» علیه السلام بوده است! اگر شیعه شوی و محبت آنان را در دل جای دهی و از دشمنانشان دوری کنی، مانند خدا عافیت و سلامتی تو را ضمانت می‌کنیم؛ جز این راهی برای حلّ این مشکل نخواهی داشت.

«مادر عثمان» به این سخن یقین پیدا کرد و به انجام آن راضی شد؛ شب جمعه‌ای زنان مؤمنه، او را به قبه شریف در مقام «صاحب الزمان» (عج) بردند و خود جلوی در نشستند.

یک چهارم شب گذشته بود که ناگهان زن نابینا از حرم خارج شد و در حالی که دو چشمش بینا و بی عیب و نقص بود، نزد سایر زنان برگشت و آنها را به زمین نشانید و لباس‌ها و زینت‌های آنها را کامل توصیف کرد؛ زنان شیعه که چنین اعجازی را دیده بودند، خوشحال شده و شادی می‌کردند و به خاطر حسن انجام کار حمد و سپاس خدا را می‌گفتند و چگونگی ماجرا را پرسیدند.

«مادر عثمان» گفت: هنگامی که مرا در قبه گذاشتید، و از کنار من دور شدید؛ احساس کردم که دستی بر دست من گذاشته شده و کسی گفت: خارج شو خداوند تو را عافیت داد! پس از آن نابینایی من بر

طرف شد و گنبد را دیدم که سرشار از نور بود و مردی را آنجا دیدم! به او گفتم: تو که هستی؟ ای آقای من! فرمود: من «محمد بن حسن» هستم! سپس از نظرم ناپدید شد.

زنان شیعه از حرم خارج شدند و به خانه‌هایشان رفتند؛ فرزند آن زن، «عثمان» نیز شیعه شد و اعتقاد او و مادرش نیکو و صحیح گردید؛ این داستان بین این اقوام مشهور شد و هر کس این داستان را شنید به وجود حضرت «مهدی موعود» عجل الله معتقد شد؛ این واقعه در سال هفتصد و چهل و چهار رخ داد. ^(۱)

او به تأیید نظر حلّ معما می‌کرد

در بخش دیگری از کتاب فوق آمده است: در ماه صفر سال هفتصد و پنجاه و نه، دانشمند بزرگوار و مرجع عالیقدر، «عبدالرحمان بن عفانی» حکایتی را نقل فرمود و به خط شریف خود نیز آن را مرقوم نمود که صورت مکتوبه آن نزد من است؛ شرح حکایت از دست‌نویس او از این قرار است؛

بنده فقیر به رحمت خداوند متعال، «عبدالرحمان بن ابراهیم قبایقی» می‌گوید: در «حلّه» شنیدم که مولای بزرگ و معظم «جمال الدین ابن الشیخ الاجل اوحد فقیه قاری نجم الدین جعفر بن زهدری» سکنه خفیفی کرده است و پس از مرگ پدرش، جدّه پدرش او را معالجه کرده، ولی

شفا نیافته است.

برخی به جدّه‌اش پیشنهاد دادند که پزشکان بغداد را برای معالجه او بیاورد؛ او نیز اطّباء بغداد را آورد؛ آنان او را مدّتی طولانی معالجه کردند؛ ولی باز از بیماری نجات نیافت.

به مادر بزرگش گفتند: شبی او را تحت قبّه شریفه در «حله» که به مقام «صاحب الزّمان» علیه السلام معروف است ببر! شاید خدا او را عافیت دهد و از بیماری خلاصی بخشد.

این پیشنهاد را پذیرفت و او را به زیر آن گنبد شریف برد و زیر آن خوابانید؛ حضرت «صاحب الزّمان» علیه السلام نیز او را شفا داد و سگته را از او زایل کرد.

«عبدالرحمن بن ابراهیم» می‌گوید: پس از این قضیه در میان ما مصاحبت و دوستی ایجاد شد؛ به گونه‌ای که هرگز از هم جدا نمی‌شدیم؛ او خانه‌ای داشت که افراد آبرودار و جوانان «حله» و برگزیدگان در آن جمع می‌شدند. (در آن خانه) من از او خواستم، تا خود حکایت را تعریف کند.

او گفت: من سگته کردم و اطّباء از مداوای من عاجز شدند و... باقی حکایت را طبق آنچه که شنیده بودم تعریف کرد، تا آنجا که گفت: در حالی که مادر بزرگم مرا زیر گنبد خوابانده بود، حضرت «صاحب الزّمان» علیه السلام به من فرمود: بپا خیز!

من گفتم: ای آقای من! یک سال است که من نمی‌توانم بایستم.

حضرت فرمود: به اذن خدا بایست! به من کمک کرد و من ایستادم
وسکته از من برطرف شد!

ناگهان همه مردم متوجه من شدند و هجوم آوردند؛ نزدیک بود از
ازدحام جمعیت کشته شوم؛ لباس‌های مرا تگه تگه کردند و برای
تبرک از من گرفتند، ولی بعد لباس خودشان را به من پوشاندند؛ من که
هیچ اثری از سکته بر تن نداشتم به خانه برگشتم.

«عبدالرحمان بن ابراهیم» می‌گوید: او این داستان را همیشه برای
مردم و هر کسی که از او می‌خواست، نقل می‌کرد، تا از دنیا رفت.
خداوند او را رحمت کند. (۱)

فرمان به خلوت نمودن گذرگاه قائم علیه السلام

«سید علی بن عبدالحمید» در بخشی دیگر از همان کتاب می‌گوید:
کسی که مورد وثوق و اعتماد من است، حکایتی که نزد بیشتر اهالی
نجف مشهور است، را چنین نقل می‌کند: خانه‌ای که اکنون (سال
هفتصد و هشتاد و نه) نیز من در آن سکونت دارم، از مردی که اهل
خیر و صلاح بود و به او «حسین مدلل» می‌گفتند؛ محلی به نام
«سباباط»^(۲) مدلل» به نام او بود که به دیوار حرم حضرت «امیر» علیه السلام
چسبیده بود. «حسین مدلل» که در نجف اشرف مشهور بود، عیالوار

۱. بحار الانوار: ۵۲ / ۷۳.

۲. محلی سرپوشیده است که در فارسی به آن «گذر» می‌گویند.

بود؛ این مرد سگته کرد و مدتی طولانی قادر به هیچ حرکتی نبود؛ برای قضای حاجت و ضروریات، عیال و اهل منزلش او را جا به جا می‌کردند؛ اما این بیماری به قدری طول کشید که جا به جا کردن او برای خانواده‌اش سخت و دشوار شد و تحت فشار قرار گرفتند؛ گاهی نیز به کمک مردم نیازمند می‌شدند؛ این کمک خواهی نیز به قدری زیاد شد که مردم هم ناراحت شده و خشونت می‌کردند.

شبی از شب‌های سال هفتصد و بیست که پاسی از شب گذشته بود، «حسین» اهل خانه را بیدار می‌کند؛ همه بیدار می‌شوند و می‌بینند خانه روشن از درخشندگی نوری است که چشم را خیره می‌کند.

به «حسین» گفتند: چه خبر است؟

گفت: «امام» علیه السلام نزد من آمد و فرمود: ای حسین! بایست! من گفتم: ای آقای من! قادر به ایستادن نیستم. دست مرا گرفت و مرا از جا بلند کرد؛ در همان لحظه کسالت من از بین رفت و اکنون در صحت کامل هستم؛ او به من فرمود: این ساباط، درب ورودی من برای زیارت جدم می‌باشد؛ آن را هر شب ببند. من عرضه داشتم: شنیدم و برای خدا و برای تو اطاعت می‌کنم ای مولای من!

سپس «حسین» بلند شد و به قصد زیارت حرم «امام علی» علیه السلام از منزل خارج شد؛ حضرت رازیارت کرد و به خاطر نعمتی که به او داده شده بود، خدا را حمد و سپاس می‌نمود؛ این «ساباط»، تاکنون مورد

احترام مردم است که در ضروریات، نذر آن می‌کنند و حاجتمندان به برکت «امام قائم» علیه السلام ناامید نمی‌گردند و به مراد و مقصود می‌رسند. (۱)

شفای نابینایی زن صالحه

باز در کتاب «السُّلْطَانُ الْمَفْرُجُ عَنِ أَهْلِ الْإِيمَانِ» در مورد دیدار حضرت «حَجَّتُ بْنُ الْحَسَنِ» علیه السلام از شیخ صالح و نیکوکار، دانشمند فاضل «شمس الدین محمد بن قارون» نقل شده:

مردی به نام «نجم» ملقب به «اسود» در قریه «دقوسا» واقع در کنار فرات بزرگ که از خیراندیشان و نیکان بود؛ همسرش، «فاطمه» نیز اهل خیر و سداد بود؛ دو فرزند نیز داشت: یکی پسر به نام «علی» و دیگری دختر به نام «زینب».

در سال هفتصد و دوازده، این زن و شوهر ناگهان با هم نابینا می‌شوند و بدین صورت، بر حالت ضعف به مدتی طولانی می‌مانند! شبی، «فاطمه» احساس می‌کند که دستی بر صورت او کشیده می‌شود و در همان حال کسی می‌گوید: اکنون خداوند نابینایی را از تو برطرف کرد؛ برخیز و نزد شوهرت «ابی‌علی» برو و در خدمتگزاری به همسرت کوتاهی مکن!

«فاطمه» چشمانش را باز می‌کند و خانه را نورانی می‌بیند و می‌فهمد که آن گوینده، حضرت «مهدی صاحب الزمان» (عج) بوده است. (۲)

شفای زخم صفین از سوی قائم علیه السلام

«محمی الدین اربلی» مؤلف «کشف الغمّه» می گوید: روزی نزد پدرم رفتم؛ مردی خواب آلوده آنجا بود که چرت می زد؛ بر اثر خواب سرش پایین آمد و عمامه از سرش افتاد؛ در سر او اثر ضربتی مهیب دیدیم؛ پدرم از او پرسید: این ضربت از کجا به وجود آمده است؟
گفت: این از آثار جنگ صفین است!

با تعجب گفتیم: واقعه «صفین» سال ها قبل بوده است! این سخن چیست؟

گفت: زمانی من مسافر مصر بودم و از «غزه»^(۱) شخص دیگری هم با من همراه شد؛ مقداری از راه را طی کرده بودیم که درباره داستان «صفین» سخن به میان آمد.

همسفرم گفت: اگر من در جنگ «صفین» شرکت داشتم، شمشیرم را از خون «علی و یارانش» سیراب می کردم.

من ناراحت شدم و فوراً گفتم: ولی اگر من در جنگ «صفین» حضور داشتم، شمشیرم را از خون «معاویه و سربازانش» سیراب می کردم. (بحث بالا گرفت و من پیشنهاد کردم) اکنون من و تو از اصحاب «علی علیه السلام و «معاویه» ملعون هستیم؛ آماده باش تا با هم بجنگیم!

با هم گلاویز شدیم؛ زد و خورد شدیدی کردیم؛ من بر اثر ضربه

۱. «غزه» شهری در فلسطین است که «هاشم بن عبد مناف» در آنجا از دنیا رفت.

سنگینی که به سرم خورد زخمی شدم؛ دیگر در خود توانی ندیدم؛
بیهوش شدم و به زمین افتادم.

بی هوش روی زمین افتاده بودم که ناگهان شخصی مرا با نوک
نیزه اش بیدار کرد؛ من چشم باز کردم؛ او از مرکب خود فرود آمد
و دست بر روی زخم سرم کشید؛ بلافاصله آن زخم بهبود یافت!
سپس به من گفت: همین جاباش!

مدّت کمی از کنار من دور شد و در حالی که سر قطع شده همسفر
ملعونم و چهارپای او را به همراه داشت، پیش من برگشت و گفت:
این سر دشمن تو است؛ تو ما را یاری کردی و ما نیز تو را یاری کردیم؛
خداوند هر کس را بخواهد قطعاً یاری می کند!

من متعجب پرسیدم: تو کیستی؟

او گفت: فلان فرزند فلان (یعنی صاحب الامر (عج))! سپس فرمود:
اگر در مورد این ضربت از تو پرسیدند، بگو: این ضربت در جنگ
«صفین» بر سر من خورده است. (۱)

نمک خوردن و نمکدان شکستن

سید زاهد و فاضل «رضی الدین علی بن محمد بن جعفر بن طاووس
حسنی» در کتاب خود، «ربیع الالباب» حکایتی نقل کرده که من به
صحت آن اطمینان دارم؛ «سید ابن طاووس» می گوید: «حسن بن محمد

ابن قاسم» برای ما نقل کرد: روزی من و شخصی کوفی به نام «عقار»، در راه «حمالیه»، در اطراف کوفه درباره «قائم آل محمد» (عج) گفتگو می کردیم.

«عقار» گفت: ای حسن! می خواهی خبر عجیبی را برایت بگویم؟

گفتم: هر چه می خواهی بگو!

گفت: کاروانی از قبیله «طی» برای خرید غلات نزد ما آمدند؛ بزرگ آنها سرپرستی قافله را به عهده داشت؛ من به کسی گفتم: برو و ترازو را از خانه علوی بیاور.

«رییس» آن قبیله گفت: در کوفه علوی زندگی می کند؟

گفتم: سبحان الله! بیشتر مردم کوفه علویان هستند!

گفت: به خدا سوگند! علوی فقط آن کسی است که در «بریه» در

یکی از شهرهایی که پشت سر گذاشتم، از او جدا شدم!

من گفتم: داستان چیست؟

گفت: ما حدود سیصد سواره بودیم؛ به خاطر ترسی که داشتیم،

فرار کرده بودیم و در بیابان بودیم؛ سه روز بدون هیچ خورد

و خوراکی به سر بردیم؛ اما گرسنگی بر ما چیره شد؛ یکی گفت:

اسبها را هدف می گیریم و تیراندازی می کنیم؛ به هر کدام خورد آن

را می کشیم و گوشتش را می خوریم؛ همه با این پیشنهاد موافقت

کردیم؛ تیری انداختیم و اتفاقاً به اسب من خورد؛ من مغالطه کردم

و کار آنها را اشتباه دانستم و گفتم: من به این کار راضی نیستم؛ باید

تیری دیگر بیندازیم.

باز تیر به اسب من اصابت کرد؛ من قبول نکردم و گفتم: باید تیر سوم را بزنیم؛ هنگامی که زدیم برخلاف انتظار من، این بار هم تیر به اسب من خورد؛ اسب من صفاتی ویژه داشت که به خاطر خصوصیاتش، هزار دینار می‌ارزید؛ من آن را حتی از پسرم بیشتر دوست داشتم.

وقتی سرنوشت اسبم را در کشته شدن دیدم، گفتم: به من اجازه دهید که سوار اسبم شوم و چون تا به حال زمین همواری به این وسعت ندیده‌ام، آن را به سرعت در این دشت بدوانم و لذت ببرم؛ سپس آن را بکشید.

سوار شدم و به اندازه فرسخی راه را به سرعت پیمودم؛ وقتی به دامنه تپه‌ای رسیدم، «کنیزی» را دیدم که هیزم می‌چید؛ گفتم: ای کنیز! تو کیستی و از چه خانواده‌ای هستی؟

گفت: من «کنیز» یک علوی هستم که در این وادی است؛ سپس از من دور شد.

من عبای خود را بر سر نیزه کردم و پیش رفقایم برگشتم و گفتم: شما را به خیر و برکت بشارت باد! در نزدیکی ما، در این وادی مردم سکونت دارند.

حرکت کردیم و به سمت آن تپه رفتیم؛ از دور در وسط بیابان چادری برپا بود؛ نزدیک شدیم؛ داخل خیمه مردی خوش سیما که

موهایش از سرش آویزان بود با خنده و سرور بیرون آمد، تا به ما خوش آمد بگوید.

من گفتم: ای آبروی عرب! ما تشنه‌ایم؛ آب به ما برسان!

او کنیزش را صدا زد و گفت: ای کنیز! قدری آب بیاور!

«کنیز» دو ظرف بزرگ آب آورد؛ نخست خود از یکی از آنها نوشید و دست خود را در آن زد و به ما داد؛ قدح دیگر را نیز همین گونه به ما داد؛ ما از آن دو قدح نوشیدیم؛ هر که می‌نوشید به دیگری می‌داد و بدین صورت ظرفها در گردش بود، تا همه سیراب شدیم. شگفت ما از این بود که در آخر از آب این دو ظرف هیچ کم نشد!

سپس به آن مرد گفتیم: ای آبروی عرب! ما گرسنه‌ایم.

او داخل خیمه شد و طبقی غذا با خود آورد و آن را روی زمین گذارد؛ باز دست خود را در آن زد و گفت: ده نفر، ده نفر بیایید و غذا بخورید.

ما همگی از آن غذا خوردیم و سیر شدیم. به خدا سوگند! مقدار غذا هرگز تغییر نکرد و کم نشد!

سپس گفتیم: ما می‌خواهیم از فلان راه برگردیم.

به جایی اشاره کرد و ما را راهنمایی نمود و فرمود: مسیر شما این است.

هنگامی که حرکت کردیم و از او دور شدیم؛ یکی گفت: شما خانواده‌تان را رها کردید و برای کسب درآمد و تأمین معیشت از شهر

خود خارج شدید؛ این هدف برای شما حاصل شد، ولی آن را از دست دادید (یعنی امکان غارت کردن مال و منال آن مرد بود که نکردید!).

یک نفر دیگران را نهی می‌کرد، ولی دیگری به غارت امر می‌کرد؛ کم کم برای غارت اموال او به توافق رسیدیم؛ پیش آن مرد برگشتیم؛ او که دید ما برمی‌گردیم، کمر خود را محکم بست و شمشیر حمایل کرد و نیزه به دست گرفت؛ سوار بر اسبی تندرو شد و جلوی ما ایستاد و فرمود: ارواح پلید شما چیزی جز پلیدی و زشتی برای شما باقی نمی‌گذارد!

ما گفتیم: اتفاقاً تصمیم ما همان است که فهمیده‌ای؛ حرف‌های ناپسندی نیز به او گفتیم.

او فریاد بلندی کشید و رعب و ترس را در دل ماریخت؛ ما شکست خورده از او گریختیم؛ او بین ما و خود خطی بر زمین کشید و فرمود: به حقّ جدم «رسول الله» ﷺ سوگند! هر یک از شما از این خط بگذرد، گردن او را می‌زنم! ما نیز با شرمساری برگشتیم؛ به خدا سوگند! علوی واقعی او بود، نه این‌ها که در کوفه هستند. (۱)

تعصّب جاهلانه و تعصّب عالمانه

«سعد بن عبدالله قمی» می‌گوید: من مشتاق بودم همه کتاب‌هایی که

علوم مشکله و معارف دقیقه را در بردارد، جمع آوری کنم و با مطالعه آنها، بر حقایق شیعه تبخّر و تسلط یابم و با حلّ مشکلات و ایرادات بتوانم نسبت به مذهب امامیه متعصّب شوم و مشتبهات و پیچیدگی های آن را بگشایم و در منازعات و مباحثات مغرضان، عیوب فرقه های مختلف را بر ملا سازم.

من به مذهب شیعه بسیار پایبند بودم و هنگام مناظرات با اهل تسنّن از جان خود می گذشتم؛ گاهی نیز مناظراتم به بدگویی و ناسزاگویی می کشید؛ زیرا عیوب آنها را برمی شمردم و خطاهای نیاکانشان را گوشزد می کردم.

در یکی از این مناظرات، به دانشمندی «ناصری» برخوردم که در کینه تیزی و جدل و پیروی از باطل، متعصّب تر از بقیه بود و در شبهه آفرینی و کلاً از همه نظر پلیدترین آنها بود.

روزی این «ناصری» در مناظره به من گفت: ای سعید! هلاکت و تباهی بر تو و همفکرانت باد! شما جماعت «رافضی»^(۱)، مهاجران و انصار (خلفا) را سرزنش می کنید و خلافت آنها را بعد از «رسول الله ﷺ» انکار می نمایید. «صدیق» (ابوبکر) کسی است که در تشرّف به ایمان، بر صحابی سبقت گرفت. «رسول خدا ﷺ» او را با

۱. «رافض» به معنای رها کننده (از «رفض» به معنای رها) است و در اصطلاح متعصّب، مردود، برگشته از خلفا و کسانی که رهبر خود را وا گذاشته اند، معنی می دهد. اهل تسنّن، شیعیان را «رافضی» می خواندند و شیعیان نیز اهل تسنّن را «ناصری» می گفتند. ولی اکنون این تفکر جاهلانه تا حدودی از بین رفته است.

خود به غار برد؛ زیرا می دانست خلافت بعد از او از آن «ابوبکر» است و اوست که قرآن را تأویل می کند. (پیامبر حتماً می دانست) زمام امور مسلمین را او به دست می گیرد و دفاع از اسلام بر عهده او گذاشته می شود؛ اوست که پراکندگی ها و نابسامانی ها را سامان می بخشد و از هرج و مرج جلوگیری می کند؛ حدود الهی را جاری می نماید و سپاه اسلام را برای فتح بلاد شرک رهسپار می سازد. «پیامبر خدا» ﷺ همان گونه که در امر نبوت دقیق بود، برای منصب امامت نیز اهمیت ویژه ای قائل بود.

دانشمند «فاصبی» ادامه داد: این گونه نیست هر کس که متواری و مخفی شد، برای جلب مساعدت باشد (کنایه از این که پیامبر اگر از مشرکین مخفی شد، به خاطر آن نبود که حضرت «امیر مؤمنان» ﷺ او را یاری کند). هنگامی که «پیامبر» ﷺ به غار پناه برد، از کسی کمک نمی خواست و به این علت ابی بکر را با خود به غار برد که او جانشین رسول خدا ﷺ بود. «پیامبر» ﷺ، «علی» ﷺ را در خوابگاه خود و به جای خود خواباند؛ زیرا کشته شدن او هیچ اهمیتی نداشت و بردن «علی» ﷺ برای او سخت بود؛ علاوه بر آن پیامبر می دانست که اگر «علی» ﷺ کشته شود، در امر خلافت مشکلی پیش نخواهد آمد و کسانی بودند که جای او را پر کنند!

من در ردّ شبهات او پاسخ های مختلفی دادم؛ ولی او پاسخ هایم را رد کرد و گفت: ای سعد! علاوه بر این، ایراد دیگری هم هست، که

بینی رافضی‌ها را به خاک بمالد!

شما اعتقاد دارید که ابوبکر صدیق که از پلیدی‌ها پیراسته بود و عمر که فاروق و مدافع اسلام بود، نفاق خود را پنهان می‌داشتند و برای اثبات آن، به شب «عقبه»^(۱) استدلال می‌کنید. ای سعید! آیا ابوبکر و عمر به اختیار ایمان آوردند یا از روی اجبار؟

من برای رفع این مسئله چاره‌ای اندیشیدم؛ تا تفننی به خرج دهم؛ زیرا می‌ترسیدم که تسلیم ایراد دیگری شوم؛ من چنین اندیشیدم که اگر اقرار می‌کردم از روی میل و اختیار اسلام آوردند، او دلیل می‌آورد که راهیابی نفاق در دل ممکن نیست، مگر این که هیبت و فشار انسان را ناچار سازد که برخلاف میل قلبی خود تظاهر نماید؛ خداوند نیز می‌فرماید: «فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحَدَّهُ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ، فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا»^(۲)؛

«هنگامی که عذاب (شدید) ما را دیدند، گفتند: هم اکنون به خداوند یگانه ایمان آوردیم و به معبودهایی که همتای او می‌شمردیم کافر شدیم؛ اما هنگامی که عذاب ما را دیدند، ایمانشان برای آنها سودی نخواهد داشت.»

اگر هم می‌گفتم: آن دو به اجبار ایمان آوردند، او مرا سرزنش

۱. «شب عقبه» شبی بود که «پیامبر» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ پس از بازگشت از جنگ «تبوک» سوار شتر بود و عمار یاسر افسار شتر را به دست داشت و حذیفه آن را می‌رانند؛ ناگهان چند نقابدار جلوی شتر آمدند، تا شتر رم کند و پیامبر به زمین بخورد؛ نام آنها در کتابها ذکر شده است.

۲. غافر / ۸۴ و ۸۵.

می کرد و می گفت: زمانی که آنان اسلام آوردند شمشیری کشیده نشد که سبب ترس و وحشت آنان شود.

ناچار با ترفند از پاسخ دادن به او روی گرداندم؛ رگ هایم از غضب بالا آمده و متورم شده و جگرم از اندوه خون شده بود. (۱)

به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد

پیش از این واقعه، چهل و چند مسأله مشکل را که کسی جواب آنها را نمی دانست، یادداشت کرده بودم، تا نزد «احمد بن اسحاق» که از علمای شهرم بود، بروم و از او بپرسم؛ چون او از همراهان خاصه «امام حسن عسکری» علیه السلام بود.

پس از آن اتفاق، من به دنبال «احمد بن اسحاق» قمی رفتم؛ ولی او به قصد «سامره» از خانه بیرون رفته بود؛ اما از تعصب و کنجکاوی، او را در مسیر یافتم و نزدش رفتم، با هم مصافحه کردیم؛ گفت: خیر است! گفتم: نخست اشتیاق دیدار شما را داشتم و بعد طبق معمول سؤالاتی دارم، که می خواهم پاسخ آنها را از شما بگیرم.

گفت: با من بیا! من برای ملاقات «امام حسن عسکری» علیه السلام به «سامره» می روم و می خواهم تأویل مبهماتی از قرآن را از او بپرسم؛ تو نیز بیا و از محضر مبارک آن حضرت استفاده کن؛ همنشینی با او، ایشان را دریایی خواهی دید که عجایب و غرایب آن پایان ندارد.

به «سامره» رسیدیم و به خانه آقایمان رفتیم.

از حضرت اذن ورود خواستیم و ایشان اجازه ورود دادند؛ خادمی ما را به منزل برد؛ «احمد بن اسحاق» انبانی را با پارچه‌ای طبری پوشانده بود که در آن یکصد و شصت کیسه درهم و دینار بود و سر هر کیسه‌ای با مهر صاحبش ممهور شده بود.

مولایمان «امام حسن عسکری» علیه السلام آمد؛ آن چنان نور چهره‌اش اطرافش را روشن کرده بود؛ که من هیچ تشبیهی نمی‌توانم بکنم، جز این که بگویم: او همانند ماه شب چهارده بود؛ بر ران راستش کودکی نشسته بود که در خلقت و صورت به زیبایی ستاره مشتری بود؛ فرق سرش دیده می‌شد و موی سرش از دو طرف به گوشش می‌رسید و میان آن باز بود؛ همانند «الفی» که در میان دو «واو» قرار گیرد؛ اناری زرین آنجا بود که نقش‌های بدیعی در میان رنگ‌های گوناگون آن می‌درخشید و یکی از رؤسای بصره آن را به حضرت هدیه کرده بود. «امام حسن عسکری» علیه السلام قلمی در دست داشت و وقتی می‌خواست، در کاغذ سفیدی که در دست داشت، چیزی بنویسد طفل انگشتان حضرت را می‌گرفت؛ مولایمان نیز انار زرین را جلوی او روی زمین می‌انداخت، تا به دنبال آن رود و مانع نوشتن امام نگردد.

ما به حضرت سلام کردیم؛ حضرت با مهربانی پاسخ داد و به ما اشاره کرد که بنشینیم؛ چون حضرت از نوشتن نامه فارغ شد، «احمد» انبان را از میان پارچه بیرون آورد و جلوی امام گذاشت.

«امام حسن» علیه السلام نگاهی به طفل کرد و فرمود: فرزندم! مهر کیسه‌های شیعیان و دوستانت را بشکن و هدایای داخل آنها را بگیر.

کودک فرمود: ای مولای من! آیا سزاوار است دستی به این پاکی به طرف این هدایای آلوده و اموال پلید که در آن حلال و حرام با هم آمیخته شده، دراز شود؟

«امام حسن» علیه السلام به «احمد» فرمود: ای پسر اسحاق! آنچه را در انبان هست بیرون بیاور، تا فرزندم حلال آن را از حرام جدا نماید!

«ابن اسحاق» کیسه اول را بیرون آورد؛ طفل فرمود: این کیسه فلان ابن فلانی از فلان محله قم است که شصت و دو دینار در آن است؛ چهل و پنج دینار آن از پول زمین سنگلاخی است که صاحبش از برادرش به ارث برده بود و آن را فروخته است؛ چهارده دینار آن از پول نه طاقه پارچه است و سه دینار دیگر آن هم از اجاره دکان‌هاست.

«امام حسن عسکری» علیه السلام فرمود: راست گفתי فرزندم! اکنون به این مرد بگو: که از این‌ها کدام حرام است.

کودک فرمود: یک سکه یک دیناری که تاریخ ضرب آن فلان است و نقش یک طرفش پاک شده و نیز قطعه طلائی به وزن ربع دینار را از آن جدا کن و از کیسه بیرون آور؛ این‌ها حرام است و علت هم آن است که صاحب آن در فلان ماه از فلان سال یک من و ربع پنبه ریسیده به بافنده‌ای که همسایه او بوده داده است؛ پس از مدتی، دزد آنها را از بافنده دزدید؛ بافنده هم جریان را به صاحب پنبه اطلاع داد؛ ولی او

سخن بافنده را دروغ دانست؛ سپس یک من و نیم پنبه ریخته و نازکتر از رشته‌ای که به او سپرده بود، عوض آنها از بافنده گرفت؛ آن رشته را پارچه کرد و فروخت؛ این یک دینار و آن قطعه طلا، پول آن پنبه‌هاست! «احمد بن اسحاق» در کیسه را گشود؛ نامه‌ای در میان سکه‌ها بود که نام صاحب کیسه و مقداری که کودک قبلاً گفته بود، در آن نوشته شده بود؛ آن قطعه طلا و آن سکه را بیرون آورد.

«ابن اسحاق» کیسه دیگری بیرون آورد. (قبل از آن که مهر آن را بگشاید) طفل فرمود: این کیسه مال فلانی پسر فلانی ساکن فلان محله از قم است؛ پنجاه دینار در آن هست که حلال نیست و ما دست به آن نمی‌زنیم!

حضرت فرمود: علت آن چیست؟ کودک فرمود: این، پول گندمی است که صاحب آن موقع تقسیم با کشاورز، شریک بود و از آن حیف و میل می‌کرد؛ بدین صورت که هنگام پیمانانه کردن، ظرف کیل را برای خود بسیار پر می‌کرد، ولی زمانی که سهم شریک خود را پیمانانه می‌کرد؛ ظرف کیل را سرخالی می‌گرفت.

«امام حسن عسکری» علیه السلام فرمود: راست گفתי فرزندانم! سپس فرمود: ای پسر اسحاق! همه پولی را که آورده‌ای، به صاحبانش برگردان یا به کسی بده و سفارش کن به صاحبانش برساند؛ ما نیازی به این پول‌ها نداریم؛ در میان آنها قطعه پارچه‌ای از پیرزنی هست؛ فقط آن را بیاور. «احمد» گفت: آن پارچه را در میان بار یا خورجین جا گذاشته‌ام

و فراموش کرده‌ام همراه بیاورم!

«احمد» رفت تا قطعه پارچه را بیاورد؛ در این فاصله «امام حسن عسکری» علیه السلام نگاهی به من کرد و فرمود: ای سعد! تو برای چه به اینجا آمده‌ای؟

من گفتم: «احمد بن اسحاق» مرا تشویق نمود، تا به نزد شما بیایم.

فرمود: پس سؤالاتی که می‌خواستی بپرسی چه شد؟

گفتم: آری! آنها نیز هست.

حضرت با دست به طفل اشاره نمود و فرمود: هر چه به نظرت

می‌رسد، از نور چشم من بپرس!

من به آن آقا زاده رو کردم و عرضه داشتم: ای مولای من و پسر

مولای من! ما از شما و اجدادتان روایت کردیم که «رسول خدا» صلی الله علیه و آله و سلم

اختیار طلاق زنان خود را به «امیر مؤمنان» علیه السلام سپرده بود؛ حتی نقل

شده حضرت «علی» علیه السلام در جنگ جمل برای عایشه پیام فرستاد که تو

اسلام و پیروان آن را گرفتار فتنه کردی و فرزندان خود را به خاطر

جهل و نادانیت به وادی مرگ سوق دادی؛ اگر خود برمی‌گردی به

خود رسیدی و اگر برنگردی تو را طلاق می‌دهم؛ در حالی که وفات

«پیامبر» صلی الله علیه و آله و سلم همسرانش را طلاق داده بود.

کودک پرسید: طلاق به چه معنایی است؟

گفتم: راه را به روی زن باز کردن است (که اگر بخواهد شوهر کند

اختیار داشته باشد).

کودک فرمود: با رحلت «رسول خدا» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ طبعاً راه برای زنانش باز شده بود؛ پس به چه علت ازدواج برای آنها حلال نبوده است؟
من عرضه داشتم: چون خداوند متعال برای آنها ازدواج را حرام کرده بود.

کودک فرمود: پس چگونه مرگ، راه ازدواج را به روی آنها می‌گشاید؟

گفتم: پس ای پسر مولای من! مرا از معنای طلاق که «رسول خدا» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حکم آن را به «امیر مؤمنان» واگذار کرد، خبر بده!
فرمود: خداوند - تبارک و تعالی - شأن و مقام همسران «پیامبر» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را بزرگ شمرد و آنها را مادران امت دانست؛ «رسول خدا» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خطاب به «علی» عَلِيٌّ فرمود: ای ابوالحسن! این شرافت و بزرگی برای زنان من تا زمانی باقی است که آنان مطیع پروردگار باشند؛ هر کدام از آنها که پس از من بر تو خروج کرد و از فرمان خدا سرپیچی کرد، او را برای ازدواج رها ساز و از شرافت «مادری مؤمنان» ساقط گردان، تا دیگر به آنها «ام‌المؤمنین» گفته نشود.

گفتم: فاحشه مبینه چیست و اگر زن در ایام عدّه مرتکب آن گردد، مرد می‌تواند او را از خانه بیرون کند؟

فرمود: فاحشه مبینه، «مساحقه»^(۱) است نه زنا؛ زیرا زن اگر زنا کرد و بر او حد آن جاری شد، کسی نمی‌تواند مانع ازدواج او با دیگری شود؛

۱. «مساحقه» ملاعبه و عشق بازی زن با زن است.

ولی اگر مساحقه کرد باید او را سنگسار کرد و سنگسار کردن برای زن ذلت و خواری است و کسی که خداوند فرمان سنگسار او را بدهد، او را خوار و رسوا کرده است، و هر کس که خدا رسوایش کند، او را از خود دور نموده است، و کسی که خداوند دورش کند کسی نمی تواند او را نزدیک کند.

من عرضه داشتم: ای پسر رسول خدا! در آیه ای که خداوند به پیامبرش «موسی» علیه السلام فرمود: «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوًى»^(۱)؛ «کفش هایت را بیرون آور که تو در سرزمین مقدس «طوی» هستی»؛ منظور چه بوده است؟ زیرا فقها می گویند: نعلین او از پوست ناپاک حیوانات بوده است؟

فرمود: کسی که چنین بگوید بر «موسی» علیه السلام افترا بسته و او را در نبوتش جاهل شمرده است؛ چون از دو حال خارج نیست: یا نماز خواندن «موسی» علیه السلام با آن جایز بوده و یا جایز نبوده است؛ اگر نماز خواندن با آن جایز بوده است؛ بنا بر این پوشیدن آن در آن بقعه نیز مباح بوده است. زیرا آن بقعه هر چه هم مقدس و مطهر باشد از نماز مقدستر و پاکتر نمی شود؛ اما اگر نماز با آن نعلین جایز نبوده است، پس «موسی» علیه السلام حلال را از حرام تشخیص نمی داده است (چون با نعلینی در وادی مقدس وارد شده که جایز نبوده و خدا به او تذکر داده که اگر برای نماز به حرمت آن واقف بودی، اینجا حرام است و او را از پای

درآور) و نمی دانسته نماز با چه چیزی جایز است و با چه چیزی جایز نیست و این کفر است.

من گفتم: ای مولای من! در این آیه منظور از نعلین چیست؟
فرمود: «موسی» علیه السلام در آن وادی مقدس با پروردگارش مناجات کرد.
(این حادثه در آن شبی بود که «موسی» علیه السلام با همسر خود در صحرای سینا بود؛ همسرش در آستانه زایمان قرار گرفت و نیاز به آتش داشت؛ «موسی» علیه السلام گوسفندان و همسرش را رها کرد و به دنبال آتش رفت) و چنین گفت: پروردگارا! من محبت خود را نسبت به تو خالص گردانیدم و دلم را از غیر تو پاک نمودم.

در حالی که او به زن خود علاقه زیادی داشت (و چون او را در بیابان در حال وضع حمل رها کرده بود، نگران بود).

خداوند فرمود: «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ»^(۱)؛ «کفشهایت را از پای درآور!»
یعنی اگر خالصانه مرا دوست داری، محبت همسرت را از قلبت بیرون کن و دلت را واقعاً از محبت غیر من بشوی!

گفتم: ای پسر رسول خدا! برایم «کهیصص» را تفسیر کن!
فرمود: این حروف از اخبار غیبی است که خداوند، بنده خود «زکریا» علیه السلام را از آن باخبر ساخت؛ سپس داستان آن را برای پیامبر اکرم بازگو می کند و داستان آن این است: زکریا از پروردگار خویش خواست که اسماء پنجگانه (نام پنج تن) را به او بیاموزد؛ خداوند «جبرئیل» علیه السلام را

نزد او می فرستد و نام پنج تن آل عبا را به وی تعلیم می دهد؛ زکریا هرگاه محمد، علی، فاطمه و حسن را یاد می کرد، اندوه و غم او برطرف می شد و مسرور می گشت؛ ولی هنگامی که نام «حسین» علیه السلام را بر زبان می آورد، بغض و غم گلویش را می گرفت و قلبش به تپش می افتاد و اشکش جاری می شد.

روزی به خدای خود گفت: خدایا! چرا هنگامی که چهار نفر از آن پنج نفر را به یاد می آورم غم و اندوهم کم می شود و خاطرم آسوده می گردد؛ ولی نام «حسین» آه از نهادم برمی آورد و اشکم را جاری می کند؟

خداوند - تبارک و تعالی - داستان کربلا را به صورت این حروف، بازگو می کند: «کهیصص» «کاف» اشاره دارد به نام «کربلا». «ها» اشاره به «هلاکت عترت» پیامبر می کند و «یا» اشاره به «یزید» - کسی که به حضرت ظلم و ستم می کند - دارد. «عین»، «عطش» حضرت است و «صا» صبر و شکیبایی «سیدالشهدا» است.

«زکریا» که این داستان را شنید، سه روز از مسجد خارج نشد و مردم را نیز به مسجد راه نمی داد؛ در آن حال گریه و زاری می کرد و با تضرع می گفت: خدایا! آیاتو بهترین مخلوقات را به مصیبت از دست دادن فرزندش مبتلا می کنی و این امتحان جانگداز را با شهادت او پایان می دهی؟

آیا لباس این مصیبت جانسوز را بر تن «علی» و «فاطمه» علیهما السلام

می پوشانی؟

خداوند! آیا سختی این درد جگرسوز را بر آن دوروا می داری؟
 سپس چنین دعا کرد: خدایا! فرزندی در این سن پیری به من عطا کن که چشمانم به او روشن شود؛ او را وارث و وصی من قرار ده و او را نسبت به من همانند «حسین» (نسبت به جدش پیامبر) قرار ده؛ سپس مرا شیفته محبت او کن و همان گونه که «محمد» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، دوست خودت را به مصیبت فرزندش مبتلا می کنی (با شهادت جانسوز فرزندم) مرا به درد و مصیبت فرزندم گرفتار کن؛ این گونه بود که خداوند «یحیی» عَلَيْهِ السَّلَام را به وی عطا نمود و او را به مصیبت فرزندش مبتلا ساخت.

ناگفته نماند که مدت حاملگی مادر «یحیی» به او مانند حضرت «فاطمه» عَلَيْهَا السَّلَام بر «حسین» شش ماه بود که آن خود داستانی طولانی دارد.
 من از کودک پرسیدم: ای مولای من! چرا مردم به اختیار خود نمی توانند فردی را به عنوان «امام» برگزینند؟

فرمود: منظور امام مصلح است یا امام مفسد؟

گفتم: مقصود من امام مصلح است!

فرمود: آیا ممکن است که مردم، از روی ناآگاهی و فریب خوردن،

فردی مفسد را برگزینند؟

گفتم: بلی!

فرمود: این همان علتی است که نمی توانند برای خود امام انتخاب

کنند؛ دلیل دیگری نیز برای تو می آورم که با عقل آن را درک کنی؛

رسولانی را که خداوند برگزید و بر آنان کتاب نازل فرمود و آنان را با

وحی و عصمت تأیید نمود در نظر بگیر. آنها بزرگترین و برجسته ترین افراد امت خود بودند و در انتخاب، از همه آگاه تر بودند.

«موسی» و «عیسی» علیه السلام دو نمونه بارز هستند؛ آیا ممکن است این دو پیامبر که عقلشان سرآمد عقول و علمشان برترین علوم آن عصر بود، کسی را انتخاب کنند، ولی در این انتخاب اشتباه کنند؟ مثلاً منتخبی که آنان او را مؤمن می پنداشتند، منافق شود؟

گفتم: نه!

فرمود: اما «موسی»، کلیم الله با این که عاقل و عالم بود و بر او وحی نازل می شد، از بزرگان و علمای قومش هفتاد نفر را برای میعادگاه پروردگارش انتخاب کرد و در ایمان و اخلاصشان هیچ شکئی نداشت؛ ولی شگفت که آنان منافق از آب درآمدند.

خداوند درباره آنان در قرآن می فرماید: ﴿وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِّمِيقَاتِنَا﴾^(۱)؛ «موسی از قوم خود هفتاد مرد را برای میعادگاه ما برگزید.»

ولی از گفتار و پیشنهاد این برگزیده گان، کفر آشکار شد؛ خداوند می فرماید: ﴿وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَىٰ اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ﴾^(۲)؛ «و (به یاد بیاورید) هنگامی که گفتید: ای موسی! ما هرگز به تو ایمان نمی آوریم مگر این که خدا را آشکارا (با چشم خود) ببینیم، پس صاعقه شما را گرفت، در حالی که تماشا

می کردید.»

حال، وقتی برگزیده کسی که خدا او را به پیامبری برگزیده، فاسد باشد و اصلاح نشود، آیا کسی اختیار تعیین امام را خواهد داشت؟ آیا کسی جز او که از راز سینه‌ها آگاه و به درون آدمی دانا و به تصرف در امور پنهانی قادر باشد، کسی شایستگی تعیین امام را دارد؟ در این صورت اختیار مهاجران و انصار (در تعیین خلفای سه‌گانه) ارزش و منزلتی نخواهد داشت.

سپس مولا «امام زمان» (عج) فرمود: ای سعد! دشمن تو ادعا کرد که «رسول خدا» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برگزیده این امت (ابابکر) را برای این با خود به غار برد که می‌دانست بعد از او خلافت و امامت از آن اوست و او از قرآن پیروی می‌کند و زمام امور مسلمین را به دست می‌گیرد و دفاع از اسلام به او واگذار می‌شود و اوست که پراکندگی را سامان می‌بخشد و از به هم ریختن امور جلوگیری می‌کند و حدود الهی را جاری می‌سازد و سپاه اسلام را برای فتح سرزمین‌های شرک روانه می‌کند.

(آن مرد ناصبی به تو گفت:) پیامبر همان طور که در نبوتش دقیق بود، برای جانشینی خود نیز اهمیت قائل بود؛ زیرا اگر کسی از چیزی می‌گریخت و پنهان می‌شد قصدش این نبوده که کسی او را یاری کند و به این دلیل «علی» عَلِيٍّ را در بستر خود خوابانید که از کشته شدن او باکی نداشت و بردن او برای پیامبر دشوار بوده است!

علاوه بر آن پیامبر می‌دانست که اگر علی کشته شود مشکلی برای

پیدا کردن جایگزینی برای او نخواهد داشت، تا در دشواری هایی که «امیر مؤمنان» علیه السلام حلال آن بود، به کار گرفته شود.

ای سعد! چرا در پاسخ او نگفتی: مگر پیامبر نفرموده است: خلافت بعد از من سی سال است و این مدت را شما بر عمر این چهار نفر (خلفای راشدین) تعبیر کردید؟ (اگر چنین می گفتی:) او هیچ چاره ای نداشت جز آنکه بگوید: بلی!

سپس می گفتی: مگر پیامبر نمی دانست که خلافت بعد از او برای «ابی بکر» است و بعد از «ابوبکر»، «عمر» و بعد از او نیز «عثمان» خلیفه است و سپس بعد از «عثمان» امر خلافت به «علی» سپرده می شود؟ باز چاره ای نداشت جز آنکه بگوید: بلی!

سپس می گفتی: طبق پندار تو بر «رسول خدا» صلی الله علیه و آله و سلم واجب بود که همه خلفا را با خود به «غار» ببرد و همان گونه که بر ابی بکر مهربانی کرد بر بقیه خلفا هم مهربانی کند؛ در حقیقت پیامبر با بردن ابوبکر و نبردن آن سه نفر، مقام بقیه را پایین آورد آنها را خوار کرد.

هنگامی که دشمن تو پرسید: آیا اسلام آوردن «ابوبکر» صدیق و «فاروق» (عمر) از روی اختیار بود یا اجبار، چرا در پاسخ نگفتی: (نه اجبار و نه اختیار) بلکه آن دو از طمع اسلام آوردند؛ زیرا آنان با یهودیان همنشین بودند و درباره پیامبر اسلام و جانشینان بعد از او تا حضرت «مهدی» (عج)، همه را در کتاب های یهودیان خوانده بودند؛ آنان از گفته های یهودیان چنین فهمیده بودند که «محمد» صلی الله علیه و آله و سلم بر عرب پیروز

می‌گردد، همان گونه که «بُخت النّصر» بر بنی اسرائیل پیروز گشت و بر آنان مسلط می‌شود، همان گونه که «بخت النّصر» بر بنی اسرائیل چیره شد؛ با این تفاوت که «بخت النّصر» در ادعای خود دروغ می‌گفت. اولی و دومی به خدمت پیامبر آمدند و با گفتن ﴿لا اله الا الله﴾ به این طمع با او بیعت کردند که پس از بالا گرفتن کار پیامبر به حکومت شهری برسند؛ ولی هنگامی که از رسیدن به این هدف ناامید شدند، نقاب بستند و با گروهی از منافقان از «عقبه» بالا رفتند، تا «پیامبر» صلی الله علیه و آله را به قتل برسانند که خداوند حيلة آنها را برملا ساخت و به مقصود خود نرسیدند.

برای مثال «طلحه» و «زبیر» نیز نزد «علی» علیه السلام آمدند و با او بیعت کردند؛ اما آن دو طمع داشتند که از طریق «علی» به حکومت برسند؛ چون از رسیدن به مقصود مأیوس شدند، بیعت خود را شکستند و بر «امیر مؤمنان» علیه السلام خروج کردند؛ خداوند آنها را به سرنوشت کسانی دچار کرد که نقض پیمان کرده بودند.

سخن که به اینجا رسید «امام حسن عسکری» علیه السلام و آن کودک خردسال به پا خاستند و آماده نماز شدند.

من اجازه خواستم و بیرون رفتم و به دنبال «احمد بن اسحاق» گشتم؛ او را دیدم که گریان به طرف من می‌آید.

گفتم: چه چیزی تو را گریانده است؟

گفت: من پارچه‌ای را که مولایم از من خواسته است، گم کرده‌ام.

گفتم: ایرادی بر تو نیست؛ برو این را به حضرت بگو.

«احمد» وارد شد و خدمت حضرت رسید؛ مدتی بعد در حالی که تبسمی بر لب داشت و بر «محمّد» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و «آل محمّد» عَلَيْهِمُ السَّلَامُ صلوات می فرستاد، بیرون آمد.

گفتم: چه شد؟

گفت: پارچه رازیر پای مولایمان دیدم که روی آن نماز می خواند؛ ما خدا را شکر کردیم.

ما چند روزی به خانه مولایمان رفت و آمد کردیم، اما دیگر آن کودک را آنجا ندیدیم؛ روز خدا حافظی، من و «احمد بن اسحاق» نزد حضرت شرفیاب شدیم؛ «احمد» مقابل حضرت ایستاد و گفت: ای پسر رسول خدا! وقت رفتن ما نزدیک است و غصه ای این جدایی (بر ماگران است؛ از خداوند می خواهیم که بر «محمّد مصطفی» صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، جدّت و بر «علی مرتضی» عَلَيْهِ السَّلَامُ، پدرت و بر «ائمه طاهرین» عَلَيْهِمُ السَّلَامُ پدرانت و بر تو و فرزندت درود و سلام فراوان فرستد و شأن و مقام تو را همیشه بالا برد و دشمنت را ذلیل گرداند و این دیدار را آخرین زیارت ما قرار ندهد!

وقتی «احمد» این جملات را گفت، اشک چشمان حضرت (امام عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ) را فرا گرفت و قطرات آن بر رخسار شریفش جاری گشت؛ سپس فرمود: ای پسر اسحاق! در این دعا (ملاقات دوباره) خود را به زحمت مینداز و اصرار مکن! زیرا تو به ملاقات پروردگارت

نایل می شوی! ...
 «احمد» از شنیدن این سخن بر زمین افتاد و بیهوش شد؛ وقتی
 حالش بهتر شد، گفت: شما را به خدا و به حرمت جدّتان قسم
 می دهم! که مرا به تکه پارچه‌ای که آن را کفن خود کنم، مفتخر سازید.
 مولایمان دست به زیر فرش برد و سیزده درهم بیرون آورد
 و فرمود: این را بگیر و جز در این مورد برای خودت خرج مکن؛ زیرا
 به آنچه می خواهی می رسی. خداوند - تبارک و تعالی - اجر نیکوکاران
 را ضایع نمی کند.

ما از مولایمان جدا شدیم و حرکت کردیم؛ تا در سه فرسخی به
 شهر «حلوان» رسیدیم؛ «احمد» تب کرد و بیماریش آن چنان سخت شد
 که از زنده ماندن مأیوس گشت؛ به «حلوان» وارد شدیم
 و در کاروانسرای منزل کردیم؛ «احمد» یکی از همشهریانش را که
 در آنجا اقامت داشت طلبید و گفت: امشب از من دور شوید و مرا
 تنها گذارید! ما به سخنش عمل کردیم و او راتنها گذاشتیم و به بستر
 خود رفتیم.

صبح هنگام ناگاه چشم باز کردم و «کافور» خادم «امام حسن
 عسکری» علیه السلام را جلوی خود دیدم.

گفت: خداوند اجر شما را نیکو گرداند و در عوض این مصیبت به
 شما جزای نیکو عطا نماید؛ ما همسفر شما را غسل و کفن کردیم؛
 اینک برای دفن کردن او آماده شوید که او نزد آقای شما احترامی ویژه

و کرامتی خاص داشت؛ سپس از دید من غایب شد.
 ما کنار بالین «احمد بن اسحاق» گریه و ناله کردیم و حَقُّ او را (به
 عنوان دوستدار امام عصر(عج) ادا کردیم و او رابه خاک سپردیم.
 خداوند او را رحمت کند. (۱)

این داستان را «طبری» در کتاب «دلایل الامامه» و طبرسی در کتاب
 «احتجاج» و صدوق در «کمال الدین» نیز نقل کرده‌اند.

کتابهای چاپ شده از همین مؤلف

- ۱- نگرش وحی بر امامت و ولایت (در مجموع قرآن) ۲ جلد
- ۲- نگرش وحی بر خداشناسی توحید نظری (یا کثرت در وحدت) و توحید عملی (یا وحدت در کثرت) ۲ جلد
- ۳- نگرش وحی بر یهود و مسیحیت (در مجموع قرآن) ۲ جلد
- ۴- نگرشی بر بیانات مقام معظم رهبری در جمع لشکر ۲۷ رسول الله ﷺ (تفصیلی بر عوام و خواص حق و باطل) ۱ جلد
- ۵- امر به معروف و نهی از منکر در اسلام ۱ جلد
- ۶- اسلام و آزادی ۱ جلد
- ۷- راه‌های تهاجم فرهنگی و مبارزه با آن ۱ جلد
- ۸- مفسران به رأی و بدعت گزاران ۱ جلد
- ۹- التقاط گران و متحجران ۱ جلد
- ۱۰- اسلام در غربت ۱ جلد
- ۱۱- اسلام و راهکار فاصله طبقاتی (امور اقتصادی و مالی در قرآن) ۱ جلد
- ۱۲- نفاق و منافق (نگرشی بر بیانات مقام معظم رهبری در جمع لشکر سیدالشهداء علیهم السلام) ۱ جلد
- ۱۳- نقدی بر پلورالیسم دینی (صراط‌های مستقیم) ۱ جلد
- ۱۴- جایگاه هنر در فرهنگ دینی ۲ جلد

- ۱۵ - حماسه حسینی از مدینه تا کربلا و حماسه حسینی از کربلا تا کوفه و شام ۲ جلد
- ۱۶ - تفسیر زیارت وارث و فلسفه زیارت ۱ جلد
- ۱۷ - زیارات امام حسین علیه السلام (دروس تعلیمی و تربیتی زیارت) ۱ جلد
- ۱۸ - نقدی بر قبض و بسط تئوریک شریعت ۱ جلد
- ۱۹ - اصلاحات در اسلام و اصلاحات دروغین ۱ جلد
- ۲۰ - عمل صالحان و صالحان در اسلام ۱ جلد
- ۲۱ - نگاهی به یهود و انتفاضة فلسطین ۱ جلد
- ۲۲ - نماینده شایسته از نظر اسلام ۱ جلد
- ۲۳ - کارگزاران شایسته در اسلام ۱ جلد
- ۲۴ - طلوع مهدی و تابش در عرصه گیتی ۱ جلد
- ۲۵ - فلسفه غیبت و طول عمر امام عصر علیه السلام ۱ جلد
- ۲۶ - پرسش و پاسخها با امام عصر علیه السلام ۱ جلد
- ۲۷ - جلوه مهدی در نگاه شیفتگان ۱ جلد
- ۲۸ - یوسف فاطمه در نگاه عاشقان ۱ جلد
- ۲۹ - انتظار فرج، امید در اسلام ۱ جلد
- ۳۰ - ابرهای تیره بر چهره خورشید (غلوگویی در مداحی) ۱ جلد

کتابهایی که از همین مؤلف در شرف انتشار است

- ۳۱ - شناخت زمان و مردم آخر زمان ۱ جلد
- ۳۲ - علائم ظهور و کیفیت حکومت قائم علیه السلام ۱ جلد
- ۳۳ - رؤیا و دعا در دستیابی به اولیای خدا (صاحب الامر علیه السلام) ۱ جلد
- ۳۴ - حقوق اخلاقی و اجتماعی در اسلام ۱ جلد
- ۳۵ - زن عرش نشین فرش نشین ۱ جلد
- ۳۶ - ابرهای تیره بر چهره خورشید (تحریف در عاشورا) ۱ جلد
- ۳۷ - ابرهای تیره بر چهره خورشید (تحریف در عزاداری) ۱ جلد